





توانا بود همسر که دانا بود

—~~چاپخانه~~—

وزارت فرهنگ

گلستان

برای دبیرستانها

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

چاپخانه مجلس

میپردازد

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی مختصر دانش بسیار فراوان
و لیکن بسبب همین رفو نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سال که در دبستان
میگذرانند با اشغالات متعدد دیگر که دارند متغیر نیست بر سر آثار ادبی فارسی احاطه نمایند
پس دانش آموزان در انتخاب کتابهایی که خوانست آنها اهمیت و ضرورت دارد
سرگردان میشوند و غالباً دسترسی باین کتابها برای ایشان متغیر نیست باین لحاظ در این
فرهنگ بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و شعر فارسی شایستگی و لزوم
دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب چاپ بیاورد
و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام سبب همان فساداتی که بدان اشاره شد
چاره نبود جز اینکه از دانشمندی که بانجام این مقصود میپردازد تقاضا شود که آثار مختصر
و شایسته تر را اختیار کند و باقی را کنار بگذارد و از آنها هم که اختیار میکنند چون اگر
هم در تمام و کمال بدست دانش آموزان میگردند باز فایده از حوصله پیش میدنمایند
قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و کار جوانان مناسب تر است انتخاب کردند
و در این انتخاب تلخیص تنها نظر کمیت نبوده بلکه ملاحظه کیفیت را نیز داشته اند

سنگ نیست که جوانانیکه در دستها نهادنش در هنگ میآموزند باید از پست
 زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصیح و بلغات خوش گردند و از این
 دو فایده بزرگ منظور است نخست اینکه از آشناسیدن با زبان پسان بخیر امان بزرگ
 رموز زبان فارسی را بخوبی در می یابند و شیوه نگارش را فرامیگیرند و اگر این دو فایده
 بلند پایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این دو اصل از این غفلت و زبرد
 فایده دوم اینست که آثار سخنویان بزرگ البسته از معانی و نکات اخلاقی و حکمی و عرفانی
 و علمی و دینی خالی نیست و باین برین موانست با آنها سبب بیت اخلاقی و دعوت به
 و قوت فکر و سلامت ذوق شود و برای کسب سرمایه گرانهای از ادب و فرهنگ

فهرست میازد

اینست که به پیروی از نیات مقدس علیحضرت همایون شاهنشاهی رضا شاه پهلوی
 و حسن استقبال و الاحضرت همایون لایعین از آن نیات مقدس، وزارت فرهنگ
 آموختن ادبیات فارسی را در کتب مهتم بر نامه دستها فرار داده و اینک برای اینکه
 این مقصود کاملاً بجهت پیوند و بر حسب امر و اجازت همایونی بآمار و ساختن کتابهایی که لازم

مقدمه

مختصری در احوال شیخ سعدی و چگونگی سخن

شیخ سعدی نه تنها یکی از ارجمندترین ایرانیانست بلکه یکی از بزرگترین سخن‌سرایان جهانست در میان پارسی‌زبانان یکی دو تن پیش‌نیستند که بتوان با او برابر کرد و از سخنگویان ثل دیگر هم از قدیم و جدید کسانی که با سعدی هم‌سری کنند بسیار معدودند در ایران از جهت شهرت کم نظیر است و خاصه در عاقلان و ادیبانند در سپردن از ایران هم عوام اگر ندانند خواص البته برتری دارند ادبی برده‌اند با انبیه از احوال و شرح زندگانی او چندان معلوماتی درست نیست زیرا بدبختانه ایرانیان در ثبت احوال ابناء نوع خود نهایت محاسن و سهل انگاری ورزیده‌اند چنانکه کمتر کسی از بزرگان مآثر ثبات زندگانش معلوم است و درباره شیخ سعدی مسامحه بجائی رسیده که حتی نام او هم بدرستی ضبط نشده است

اینکه از احوال شیخ سعدی اظهار خبری می‌کنیم از آن نیست که درباره او

که ثجبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکری و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود
و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصله دانش آموزان استیصال گردد
برای فرید سودمندی این کتابها که نوشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر کتاب
افزوده اند که هم مضمون معرفی کتاب و نویسنده آن باشد و هم مشکلات عبارت
و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز دربر داشته باشد و کار
استادان و دسران را در آموزش گامی آسان نماید

اوراقتی که در این مجلد نظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت آن
شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها قایم نیست
بلکه هر کس دیگر که فراگرفتن زبده ادبیات فارسی را خواهمان باشد از آن بهره مند خواهد شد

وزیر فرهنگ

مهرآباد

تحتیق گفت اینست که شیخ سعدی خانواده اش عالمان دین بوده اند و در
سالهای اول سده پنجم هجری در شیراز متولد شده و در جوانی به بغداد رفته
و آنجا در مدرسه نظامیه و حوزه های دیگر درس و بحث و تکمیل علوم دینی و ادبی
پرواخته و در عراق و شام و حجاز سافرت کرده و حج گزارده و در ادب و اسطرلاب
به تنقید و تنقیص گامی که ابو بکر بن سعد بن زکری از ائمه بکان سلغری در فارس فرمانروائی داشت
بشیراز باز آمده در سال ششصد و پنجاه و پنج هجری کتاب معارف بوستان
بنظم آورده و در سال بعد گلستان را تصنیف فرموده و در نزد ائمه
ابو بکر و بزرگان دیگر مخصوصاً پسر ابو بکر که بعد نام داشته و شیخ انصاری با او
برای خود تخلص شده ار داده قدر و منزلت یافته و همواره بیان و بیان مستعد
مستفیض و اهل ذوق را مملو از ممتنع میبایسته و گاهی در ضمن قصیده و غزل
ببزرگان و امرای فارس و سلاطین مغول معاصر و وزرای ایشان پند و اندرز
میداده و بزبانی که شایسته است که فرشته و ملک بدان سخن گویند بعنوان مبالغه
و معاشقه نکات و دقائق عرفانی و حکمتی می پرورده و تا اوایل دهه آخر سده
هفتم در شیراز بعزت و حرمت زیسته و در یکی از سالهای پنجاه و ششصد و نود و یک

سخن گفته و حکایاتی نقل نموده باشند نگارش بسیار آسان تحقیق کلم بوده است
 و باید تصدیق کرد که خود شیخ بزرگوار نیز در گمراه ساختن مردم درباره نویسنده
 اتهام ورزیده زیرا که برای پروردن نکات حکمتی و اخلاقی که در خاطر
 گرفته است حکایاتی ساخته و وقایعی نقل کرده و شخص خود را در آن وقایع
 دخل نموده و از این حکایات خطی قلیل در نظر داشته است نه حقیقت و آنچه ضرورت
 که بعد از مردم از این نکته غافل خواهند شد آن وقایع را واقع پنداشته در احوال
 او بآفتاب خواهند افکند شهرت و عظمت قدر او بهم در انظار موبدان این امر گرد
 چون طبع مردم بر اینست که درباره کسانی که در نظرشان اهمیت یافته بدون
 تحقیق بدستی و راستی سخن میگویند و بنا بر این در پیامون بزرگان دنیا
 افسانه ها ساخته شده که بچند کس آنها را حقیقت انگاشته و بعد از اهل تحقیق بزرگ
 و مجاهده توانسته اند معلوم کنند که غالب این داستانها افسانه است
 حاصل اینکه در تحقیق از احوال شیخ سعدی نه گفته های خود او را باید تماماً
 مآخذ را رد داد نه آنچه دیگران نقل کرده اند میتوان اعتماد نمود و پس از
 موکافاتهای بسیار که این ادعیه محققان بعمل آورده اند آنچه میتوان از روی

در باب ملاقات او با اشخاص و وقایع دیگر که از زندگی او نقل کرده اند
همان شب که میبرد آنچه میتوان باور کرد استفاده او از شیخ ابو الفرج جوزی
(نواده ابن جوزی معروف) شیخ شهاب الدین سهروردی عارف
(که با حکیم معروف شیخ اشراق نباید اشتباه کرد) و اینکه پیش از ورود
او وفات کرده و خود شیخ هم پیری داشته که در زندگی او جوانی
شده است و در خصوص این دو مصیبت در بوستان اشارات غم نمیبرد دارد
و داستانی که در گلستان نقل کرده که در شام اسیر فرنگ شده و در جبهه
صلیبی، یکی از آشنایانش او را خریده و دختر خود را برنی باو داد
مانعی ندارد که راست باشد و نیز از اشارش برمیآید که رشت دوستی او
با دو برادر معروف بصاحب دیوان یعنی شمس الدین محمد و علاء الدین عطا ملک
جونی در زرای دانشمند مغول چنانکه گفته اند محکم بوده است و از کلمات
شیخ پیدا است که بمصوف و عرفان اعتقاد داشته و شیخ شهاب هم در سلسله متصرفین
داخل بوده و نیز گفته اند محلی که امروز معتبره او در یارنگاه اهل دل است
خانقاهش بوده است مذهب رسمی طاهری است و این است در بعضی از سخنان

دشمنان و نو و چهار در گذشتند و در پرون شهر شیراز در محلی که بقعه اوزیارگان
صاحب دلانست بنحاک سپرده شده است

چنانکه اشاره کردیم بعدی تخلص شعری شیخ است و نام او محل اختلاف
می باشد بعضی مشرف الدین و برخی مصلح الدین نوشته و جماعتی یکی از این
دو کلمه را لقب او دانسته اند و گروهی مصلح الدین را نام پدر شیخ انگاشته
و بعضی دیگر نام خودش یا پدرش را عبدالله گفته اند و گاهی دیده میشود که عبد
گفته شیخ قرار داده اند و در بعضی جاها نام او مشرف بن مصلح نوشته شده و در
باب توثیق بسیار است

در خصوص کتورهای که شیخ با نجاسافت نموده علاوه بر عراق و شام
و حجاز که ظاهراً مسلم است هندوستان و غزنین و ترکستان و آذربایجان
و آسیای صغیره و بیت المقدس و مین و آفریقای شمالی را هم مذکور دانسته اند
و اکثر این مطالب را از گفته های خودش شیخ استنباط کرده اند و لیکن چنانکه اشاره
کردیم هیچ وجه نمیتوان بدستی آنها اطمینان نمود خاصه اینکه بعضی از این
گفته ها باشد و تاریخی و دلایل عقلی سازگار نیست

اگر بخش را شیرین یا تلخین بودن بستانیم برای او مدحی میکنیم است و اگر
 او غایم که فصیح ترین گویندگان و بلیغ ترین نویسندگان است قوی است
 که جنگی برانند اگر بگوئیم کلامش از روشنی و روانی سهل ممتنع است از قدیم
 گفته اند و همیشه میدانند حسن سخن شیخ خاصه در غرضه شایانست و شوار است
 ادراکش هم آسان نیست همچون آب تر لالی که در آب گینه شفاف است
 اما از غایت پاکی وجودش را چشم ادراک نمیکند و مانند شایان با طهر مانند ملاست
 هو با تهافت است که در حالت عادی هیچکس متوجه روح او را بودنش نیست
 و اگر کسی نخواهد لطف آنرا وصف کند بفرایند گوید جان بخش است عبارتی
 ندارد از این رو هر چند اکثر مردم شعر سعدی را شنیده بلکه از بردارند و بخوانند
 کمتر کسی است که بر استی خوبی آن را درک کرده باشد و غالباً استیاشی
 که از سعدی میکنند تقلیدی است و بنا بر اعجابی است که از دانشمندان
 با ذوق نسبت با او دیده شده است پی بردن مقام شیخ با داشتن ذوق
 سلیم و قیاس در کلام فصاحت پس از مطالعه و تأمل فسادان میر می شود جوانان
 و عوام هم از شعر سعدی محفوظ میگردند اما آنچه پیر دانشمندان بشرط دارا بودن

استنباط کرده اند که اشعری است و از آنچه نقل کرده اند کلیه کلماتش بریاید که
اهل نبر و خطا بهسم بوده است چنانکه کتاب بوستان و بسیاری
از تصاید و غزلیات او بهترین مواضع بسیار میرود

اینست آنچه از زندگانی شیخ سعدی دانستش برای دانش آموزان
و عاقله مردم لازمست که آنیکه بخواهند بیشتر کجادی و بحث و تحقیق کنند
باید بکتاب تاریخ دتذکره های شعر ا مراجعه نمایند مقدمه آقای عبدالحق
قریب گرگانی بر گلستانی که خود بچاپ رسانیده اند و همچنین «سعدی نامه»
یا شماره از مجله که وزارت فرهنگ بناست سال منقصدم گلستان
تجلیل شیخ بزرگوار تخصیص داده و جمعی از دانشمندان در آن مقالات
نگاشته اند بهترین وسائل تحقیق است

اما بیان چگونگی شیخ سعدی حق اینست که در وصف او از خود شیخ
بزرگوار پروردی کنیم و بگوئیم
من در همه تو لها یحکم در وصف شایسته تو احر

امروزی مانحن گفته است بلکه ما پس از هفتصد سال بزبانی که از سعدی آموخته ایم
 سخن میگوئیم یعنی سعدی شیوه نثر فارسی را چنان دینش باخته که زبان او
 زبان رایج فارسی شده است و امی کاشش ایرانیان قدر این نعمت بدانند
 و در شیوه بیان دست از دامان شیخ برندارند که بستم بوده خود او حد
 همین است نخبه‌گویی و زیبایی را و من نویسندگان بزرگ سراج دارم (از جمله
 میرزا ابوالقاسم قائم مقام) که اعتراف می‌کردند که در نویسندگی هر چه دارند
 از شیخ سعدی دارند

کتاب گلستان زیباترین کتاب نثر فارسی است و شاید بتوان گفت در
 سراسر ادبیات جهان بی نظیر است و خصایصی دارد که هر چه کتاب دیگر
 نثری است آنچه شعر یعنی برای همه جمله و مطلبی به نثر داده بگفت با حد نثر
 فارسی و گاهی عربی شاید آورده است که آن معنی را می‌پرورد و تأکید و توجیه
 و تلمیح می‌کند و آن اشعار چنانکه در آخر کتاب توجه داده است همه از گفته
 خود است و از کسی عاریت نکرده است و آن نثر و این شعر هر دو از
 بهر حیث بدرجه کمال است و در خوبی مزیدی بر آن متصرفیت نثرش که

صفات لازم از آن درمی یابد چنانچه گریست و گشتن نیست باین
 از وصف سخن شیخ در میگذریم و با اظهار عجز بگوشتند کردن بعضی نکات گفتا میکنیم
 سعدی سلطان مسلم ملک سخن و تخلص در بیان از هر کس شیر است کلام
 درست او مانند موم است هر معانی را بعبارتی او میکند که از آن بشود
 زیاده و موجز تر ممکن نیست سخنش خود زواید ندارد و در سخن گویایی است
 ایرانیان چون ذوق شعرشان سرشار بوده همیشه سخن را در شعر نهایت
 رسانیده بودند شیخ سعدی همان شیوه را نه تنها در نظم بلکه در نثر کار برده
 چنانکه نثرش مرثیه شعر و شعرش روانی نثر را دریافته است و چون پس از
 نثر فارسی در قالب شایسته حقیقی ریخته شده بعد از هر شعری هم که مانند شعر سعدی
 در نهایت سلاست و روانی باشد در ترکیب شپیه نثر خواهد بود یعنی از هر
 وجود سعدی زبان شعر و زبان نثر فارسی از دو گانه پی پرون آمده و یک
 زبان شده است

گاهی شنیده میشود که اهل ذوق اعجاب میکنند که سعدی بمقصدال پیش زبان
 اردوزی یا سخن گفته است ولی حق اینست که سعدی بمقصدال پیش زبان

و اشارش مثل سایر است و این نیست مگر اینکه در کوچه پست‌ترین و زیباترین
عبارات بهترین و پر معنی‌ترین معانی را پرورد و است در اینجا زبانی
بدرجه اعجاز میرسد و کوتاهی لفظ را چنان خوش داشته است که در بعضی از
عبارتش چون دقت شود بحسب قواعد ناقص نظر می‌آید اما باندازه محکم
و دلپذیر گشته که غالباً ذهن متوجه این نکته نمیشود

باری ستایش سخن بعدی چنانکه شایسته است صورت پذیرفت و باری
در آن زیبایی آن جنبه‌ای که بذوق احاطه شود کاری نمیتوان کرد کلمات قصار را
همه‌س در یاد دارد از آن گذشته مثلاً در این عبارت تامل کنید و ببینید
آیا در قوه بشر است که از این محکم و کلمه لفظی تر و پر معنی تر و زیبا تر سخن گوید میفرماید
« طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منتظر کاروان بسته ویرفت
بلدان از مکارید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملازمی بیساع اقله
کوهی بدست آورده بودند و بجا و مادای خود کرده . » همین‌طوری
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت محکمیت شکی کردی و شکر خبی داشتی لاجرم
و دشمنی صعب روی نمود همه‌ش بدادند . . . » یا میفرماید : « پادشاهی بدید

از فصاحت و بلاغت و سلاست و ایجاز و متانت و استحکام و طرا
فیت همه آرایشهای شعری را هم در بر دارد حتی بصر و قافیه اما در این جمله هیچ
تکلف و تصنع دیده نمیشود و کاملاً طبیعی است نه هیچ جامعیتی ندارد
و هیچ کجای لفظی زاید بر معنی آورده است هر چه از معانی بر خاطرش میگذرد
کم و زیاده بسترین وجود تمام و کمال عبارت میآورد و مطلب را چنان آید
که خاطر را کاملاً اقیاع میآورد و عادتش تأثیر بر مان دارد در عین اینکه محبت
و سیرت نیز میدهد کلامش زینت فراوان دارد از بصر و قافیه و تشبیه و کنایه
و استعاره و جناس و مراعات نظیر و غیر آن اما هیچ وجه در این صنایع
افراط و اسراف نکرده است بخلاف بعضی از نویسندگان که بی جهت
ولی تناسب عبارات خود را دائماً خواسته اند آرایش دهند و جز اینکه
لفظ را افزوده و معنی را کاسته و سخن را کم نغز و در خود دلالت انگیز
یا معلق و معترض ساخته اند و غیره گرفته اند چنانکه نویسندگان می شناسیم که در هر
عبارتشان باندازه یک مظهر حسنی ندارد ولی شیخ اجل لطافت سخن را چنان
بکار برده که گوئی آن معانی را جز این لفظی نیست غالب عبارتش کلمات فصاحت

جوهرشیده و در این دو کتاب بگوش ترین عبارات درآورده است
 در عین اینکه در نهایت شیگن و متانت است از مزاج و طبیعت هم خالی نیست
 و چنانکه خود میفرماید: «اروی تلخ نصیحت بشد ظرافت برآید تا طبع ملول از دود
 قبول محروم نماید و انصاف اینست که بوستان گلستان را هر چه مکرر بخوانند
 اگر اندکی ذوق باشد ملالت دست نگیرد هیچکس باز نماند سعدی پادشاهان
 و صاحبان اقدار را بحسن سیاست و دادگری و رعیت پروری دعوت نکرد
 و ضرورت این امر را مانند او روشن و برین نباشد است از سایر نکات کشور
 داری نیز مختلث نورزیده و مردم دیگر را هم از بر صنف و طبقه از امیر
 و وزیر و لشکری و کشوری و زبردست و زیردست و توانا و ناتوان و دیر
 و توانگر و زاید و دین پرور و عارف و کاسب و تاجر و عاشق و رند و بخت
 و آخرت دوست و دنیا پرست همه را بوطایف خودشان آگاه نموده و
 هیچ دقیقه از مصالح و مفاسد را فراموش نگذاشته است
 از خصایص شگفت انگیز سعدی دلیری دشمنی است که در حقیقت گوی کار
 برد است در دوره ترک تازی مغول و جباران دست نشاندۀ ایشان که از آثار

حیات در طایفه درویشان بنفشه کردگی از آن میان بفرست بجای آورد
 ای ملک ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بعیت
 بهتر، یا میفرماید: « ابلهی را دیدم سحرین خلعتی شین در بر و مرکبی تازی در زیر
 و قبی مصری بر سه کسی گفت سعدی چگونه سیاهی این دیبا می کشم بر این
 حیوان لا یعلم گفتم خلی زشت که باب زشتست » یا میفرماید « ای
 فوائد سفر بسیار است از زینت خاطر حبه منافع و دیدن عجائب و شنیدن
 غرائب و تفریح بلدان و محاورت خلایق تحصیل حاد و ادب و زبرد
 مال و کتب و معرفت یاران و تحریرت روزگاران ... »

با این همه اعجاب که در حسن عبارت سعدی میکنیم لطف معانیش اگر از آن
 بیش نباشد کلمه نیت و در باره او از روی اطمینان میتوان گفت از معدود
 از سخن سراپا نیست که هیچ وجه لغاطی و فضل و سهوشی در نظر گرفته و سخن
 مگر برای اظهار کار و معانی که در دل داشته است گلستان و بوستان
 سعدی یکدوره کامل از حکمت عملی است علم بیاست و اخلاق و تدبیر

بلکه سرسرگشته‌اش موحطه و اندر است و متعلقان و گرافه گویان را سرزنش
 میکند و محمد جان خود را بداد و دیش و هربانی و دلجوئی از قضا و ضحا و ترس
 از خدا و تنه نوشته آخرت و تحصیل نام نیک تر خیب و تحریض می نماید
 سعدی مدّین و مذهبی بلکه متعصب است اما تعصب دین را بهیچگاه
 دست آزار مخالفان دین و مذہب خود نمی سازد و جفاکاری با ایشان
 روا نمیداند سر با مهر و محبت است و خویش و پیگانه و دوست دشمن را
 مورد رافت و انصاف و مروت میدارد براستی انسان دوست و
 انسانیت پرست است حسن معبردی او با ابناء نوع بی نهایت است
 جز مردم آزار و ظالم با کس مهربانست تا آنجا که سرای بدی را هم نمی
 میخواهد رفت قلب و دلوزی او جانوران را نیز شامل است با کمال
 تقدیری که بجز اصول و شروع دین و مذہب دارد بزره خشک و آردگی
 صورت ظاهر اجمیت نمیدهد معنی حقیقت را میخواهد صورت هر چه باشد
 بمنه این مزیای که برای سعدی بر شمریم اگر در یک کفه ترازو بگذارند
 گفته دیگر که با او برابری میکند جنبه عاشقی او است وجود سعدی را از عشق

دریاست هرگاه دهرس فی تهوری اند شد هیچ چیز مانع و رادع اجرای هر چه نفس
نی انگاشد با آن خشم آوران آتش سحاف که با ایشان بقول مولانا جلال الدین
حق نشاید گفت جز زیر لحاف شیخ سعدی فقیر گوشه نشین حایق را بنظم و نثری در
دانشکار چنان نسبیاد کرده که در هیچ عصر و زمان کسی باین صراحت سخن نگوید
اینکه در همان هنگام تنگام تنها بصاحبان اقتدار دنیا پرداخته بلکه اثر شرح
احوال زاهد و عابد ربانی و قاضی فاسد و صوفی دنیا دار و بوج بودن
عبادت و ریاضتی که از روی صدق و صفا نبوده و طعنه بخیر خلق ندانسته
باشد خود داری نگرد است و عجب بصیرتی باحوال مردم و طبایع و احوال
ایشان و اوضاع جهان و جریان کار روزگار دارد و با چه زبردستی
در این امور نکته سنجی و دقیقه یابی میکند و چگونه در هر باب رأی صواب را
می یابد گوئی شخص او مصدق همان سرمنند خرد پیشه است که بقول خود او
در این روزگار دوبار عمر کرده و تجربه آموخته و اینک تجربه را بکار میرسد
شیخ سعدی از بزرگان عصر خود مداحی کرده است اما مدایح او
هیچ شباهت بنایشای گویندگان دیگر ندارد نه مطلق میگوید نه مبالغه میکند

اور اس شوق سے اردہ اگر نوح شہر روح خود را بر میت این راد مردان پرورش
 میداد دنیا که امر در جہنم است بہشت میشد آثار این بزرگواران خلاصہ و جو
 تمدن چند ہستہ ارسالہ مردم این کشور است و ایرانیان باید این سر اہلانی
 کہ از نیالگان ایشان رسیده است قدر بدانند و چه خوب است کہ ہر ایرانی آنہا
 در عمر خود چندین بار بخواند و ہر چہ پیشتر تواند از آن گوہرهای شہوار را بر کند
 در ب خاطر نماید معلوماتی را کہ از آنہا بہت میاید ہموارہ بیاد داشته باشد
 و بہستور ماثلکہ دادہ اند رفتار کند کہ اگر چنین شود ملت ایران آن ملت قہر
 حقیقی خواہد بود کہ در عالم انسانیت بہ پیش قدمی ساختہ خواہد شد

باز برگردیم ب کتاب گلستان دلی و دہختہ از گفتنی ہا را کہ باقی داریم بگوئیم از فرزندیم
 از چیزهای توجہ کردنی اینست کہ شیخ سعدی در گلستان نہ تنہا از کسی شعر بجا بہت نقل
 بلکہ حکایاتی ہم کہ نقل کردہ گوید ہمہ بجا بخود است و جای دیگر اثری از آنہا یافت
 نمیشود و در بارہ حکایات بوستان نیز ہمین سخن را میتوان گفت

نکتہ دیگر اینست کہ پیشانیان بالکل از ارباب لکشی یافتہ بہت فرزندان خوش
 دادند و کم کم چنان شد کہ نخستین کتاب فارسی کہ بہر کوہ ایران بخواندش بہر دست گلستان

و محبت سرشته اند همه مطالب را بهترین وجه ادا میکند اما چون عشق
 میرسد شور دیگر درمی یابد و سچاپس عالم عشق را نه مانند سعدی درک کرده و
 نه بربیان آورده است عشق سعدی باز یچه و بهوی و بهوس نیست هر
 بسیار جدی است عشق پاک و عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود
 خود میگذرد و خود را برای او میخواهد نه او را برای خود عشق او از مخلوق
 آغاز نمیکند اما سرانجام بخالق میرسد و از اینروست که میفرماید عشق را
 آغازست انجام نیست در گلستان و بوستان از عشق پانی کرده است اما
 آنجا که داد سخن را داده و در غزلت است و آن از موضوع کلام ما پرست
 از آنجا که وجود سعدی عشق سرشته شده احساساتش در نهایت
 لطافت است بهر هم زیبایی را خواه صوری و خواه معنوی شدت حس کند
 و دوست دارد و ترقیت قلب و مهربانی او نیز همین است و از اینست
 که هر کس با سعدی تانس میشود ناچار محبت او بگیرد

برای اینکه سخن را پیش ازین دراز ننسیم گوئیم سعدی مانند سعدی
 و مولوی و حافظ نمونه کامل انسان متدین حقیقی است که هر کس باید رفتار و گفتار

بسیار یادگشتم اما چون این مقاله را مقدّم گلستان دبستان قرار میدهم
 مسرّس این دو کتاب را شاید مدّعی خود میآوردیم و خوانندگان را دعوت میکنیم
 باینکه با توجه به نکاتی که یاد کرده شد آثار شیخ را کثرت بخوانند و بخاطر بسیار که از عمر
 برخوردار میتمام خواهند یافت محمد علی فروغی ۱۳۱۹

در این مجموعه که گلستان دبستان مخصوص دانش آموزان دبستان و این
 ایشان آماده شده برای رعایت فرصت و مجال و ملاحظه مقتضای حال جوانان
 از آنها را که برای ایشان چندان ضرورت ندارد ترک کردیم و در آخر کتاب توضیحات
 و تذکراتی که لازم و سودمند است را به جمل الفاظ و معانی آنها افزودیم و نیز فهرستی
 از لغات مشکل ترتیب داده و معانی آنها را توضیح کردیم تا استفاده از آموزان
 در آماده کردن این کتاب مانند بسیاری از موارد دیگر دست فاضل یار
 آقای حبیب لغات از هر جهت دستیار و شریک کار ما بوده و سپاسگزاری از زحمات
 ایشان لازم میدانیم . فروغی

این عادت هر چند برای مانوس ساختن اذهان با الفاظ و معانی پسندیده سودمند است
 ولیکن زبانی بزرگ داشت دآن اینکه گلستان کتاب کودکان شده بود و چون هر کس
 در آغوش سر آنرا میخواند بعد از خود را از خواندنش بی نیازی پنداشت و حال آنکه
 از روی انصاف گلستان کتاب خرد سالان نیست و شیخ اجل نیز برای آنان نگاشته است
 دآن بهره که از این کتاب باید برده شود برای کودکان مستیر نیست پس ما توصیه میکنیم
 که گلستان را بجز بعضی از قطعات که شاید بتوان مانند قطعات دیگر از کلمات فصحا
 از مواد قرائت شاگردان دبستان قرار داد بدست کودکان ندهند و در سبب
 و مطالعه داز بر کردن آنرا برای دوره تحصیلی دبستانی بگذارند هنگامی که جوانان
 هم محبت لفظی آن بتوانند پی برند و هم از معانیش استفاده کنند و عبرت حاصل نمایند
 آخرین اندرزی که دربارهٔ سخنان شیخ شیراز برادران خود میدهم اینست که
 سرشق فحشوئی باید دانست اما تقلید نباید کرد که تقلید کردنی نیست هر کس هم خواسته است
 میدان تقلید سعدی برود شکست خورده است سخن را البته باید از سعدی اخذ
 اما هر نویسنده باید بر دش خود برود و دستمان ز راغ و گبک را تشدید نکند
 در اثبات دعاوی که کردیم حق این بود که از سخن شیخ بزرگوار شاهدی داشته باشیم

گلستان

دست ما را کج کنی محروم تو که بادشمن این خط درازی
 قرآن باد صبار گفته تا فرشتن مردین بگرد و آید بر باری را فرمود تا نبات
 نبات در مهن زمین برود درختان را بخلعت نوروزی قیامی سبزه ورق در
 گرفته و اطفال شاخ را بعد از موسم ریح کلاه بکوفه بر سر نهاده عصاره دانی
 بقدرت او شهد فائق شده و تخم حرمانی بپیش نخل باس گشته
 ابرو باد و دمه و خورشید و فلک در کاش تا توانی بخت آرمی و بخت نخوری
 همه از بهر تو سر گشته و فرمان بردا شرط انصاف نباشد که تو فرمان بری
 در خبر است از سرور کائنات و مظهر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت ایشان
 و تمهید و در زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 شفیع مطاع نبی کریم و شمس و قمر و سیم و سیم و سیم و سیم
 چه غم دیوار است را که دارد چون تو نشینا چه بان از موج بحر از را که با نوح کشتی بان
 بلع العسل بکمال کشف الدجی بکمال حسنیت چیم خصاله صلوات الله علیه
 که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
 حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در نظر نکند بازش بخواند باز اعراض نکند دیگر

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را غرور خل که طاعتش موجب قربت و بکرا ندرش زینعت
هر نفسی که نفسه میرود مدحیانت و چون برسیاید مفرج ذات پس بر نفسی
و نعمت موجود است در هر نفسی سگری دبا

اندوخت و زبان که بر آ کر عهد و شکرش بدر آید
اعلموا ال داود و سکر اذیل من عبادی الشکور

نبد و همان به که تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد

در نه سزاوار خدا و بدیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت چهابش همه را رسید و خوان نعمت پذیرش همه جاکشیده

پرده ناموسندگان گناه فاحش بزد و وظیفه روزی بخلای مستکبر

ای کبری که از خزانه غیب گبر و ترسا طیف نورانی

این مدعیان طلبش بخیر اندگان را که خبر شد خبری باز نیامد
 ای تر از خیال و قیاس و گمان و دم در هر چه گفته اند شنیدیم و خواندیم
 مجلس تمام گشت و با خرید عمر ما بچنان در اول وصف تو مانده ام
 ذکر حمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت بخش که در سطرین رفت
 و قصب احمق حدیثش که همچون سکر بخورند و رفته نشاتش که چون کاغذ فرست
 بر کمال فضل و بلاغت او حمل توان کرد بلکه خداوند جهان ابو بکر بن سعد
 ز غنی بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرمود و ارادت صادق
 نموده لا جرم کافه اناام خاصه و عوام محبت او گرانیده اند که الناس علی ابدان
 ملوکهم

زانکه که ترا برین سبکین نظر آثارم از آفتاب مشهور است
 گر خود همه عیبها بدین بسته هر عیب که سلطان بیند و بدست
 گلی خوشبوی در خام رود رسید از دست مخدومی بدم
 بدو گفتم که مشک با عیبی که از بوی دلا و زیر تو شتم
 بگشامن گله ناخیر بودم و لیکن مدتی با گل شتم

بارش مضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد یسبحنک
 بین عین می لرزید که غیرنی قد عرفت که دعوتش اجابت کردم و امیدش
 برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم
 کرم من و لطف خداوند گنجه بنده کرده است و او هم
 عاقلان کعبه جلالتش بقصیر عبادت معترف که ما عبادناک حق عبادتک صفات
 حلیه جلالتش تحسین و ب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف از من پرسد بدل از بی نشان گوید باز
 عاشقان کشتگان معوقند بر نیاید کشتگان آواز

یکی از صاحبان سیر عجیب مراقبت فرموده بود و در بحر مکاشفت متفرق شده
 آمد که ازین معالمت باز آمد یکی از یاران بطریق انباط گفت ازین سببان که
 بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدست
 گل رسم دانی بکنم و نه صاحب را چون برسدیم بوی کلم چنان مست کرد
 که دانستم از دست برفت

ای مرغ محبت عشق ز پرده پامو کان سوختن را جان شد و آوازینا

و آنکه گر بخت همچنان همی وین عمارت بنه برست و کسی
 یار ناپا یار و دوست مدار دوستی را نشاید این خدا
 نیک و بد چون همی باید مرد حاکم آنکس که گوئی نیکی بد
 برک عیسی بگور خویش نیست کس نیاید ز پس ز پیش ز
 عمر برست و آفتاب تو اندکی ماند و خواهد غره نشود
 ای نهی دست رفته در باران رستمست بر نیادری و سار
 هر که فرود ع خود بخورد بخورد وقت خرمش خوشه باید چید
 بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در شین غزلت نشینم و دامن صحبت
 فرا خود شنیم و دفتر گفتگوسای پریشان بشویم و من بعد پریشان گویم
 زبان بریده بکنجی نشسته صمم گفتم به از کسی که نباشد زبانش از حکم
 مایلی از دوستان که در کجاوه آیس من بودی و در حجره حلیم رسم
 قدیم از در درآمد خدایک نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعت گشود
 جوابش گفتم و سه از زانوی تعبد برنگزفتم رنجیده مکه کرد و گفت
 کنونست که امکان گفتار بگوای برادر ملطفت و خوشی

کمال هم نشین درین اثر کرد و گزیده من جهان خاکم که هستم
 ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و بهیبت عالمان
 عامل تا زمان قیامت در امان سلامت کند دارد

اقلیم باریس را غم از آسیب و نیست تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
 امروز کس نشان ندهد در بسط جان مانند آستان و رست نامن رضا
 برست پاس خاطر سحرگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین خرا
 یارب ز یادفته بگنهد از خاک پاک چندانکه خاک را بود و مادر ابقا
 گیشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عرش تلفت کرده بانش میخوردم و سنگ
 سراچه دل بالباس آب دیده می نسیم و این بهماناسب حال خود میقیم
 هر دم از عرش میرود نفسی چون گله سیکنی مانند کسی
 آنکه نگاه رفت و در خوالی مگر این پنج روز دریا بے
 خجل آنکس که رفت و کارش کوسر حلت زوند و بارش
 خواب نوشین و با بدو حیل باز دارد و ساده را سبیل
 هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان سپدن رفیم در فصل ریح که صولت بُرد
آرمید بُوادان دولت و در رسید

پیراهن برک برد حشاشان چون جامه عید نیکی بجهان
اول اردیبهشت ماه جلالی ببل گویند و بنابر قصبان
بر گل سرخ از غم افشاده لای همچو عرق بر عذر شا پرخشان
شب را بپوشان کلی از دوستان اتفاق مسیت افاد موضعی خوش و حرم
و در خان در هم گشتی که خرد وینا بر خاکش ریخته و عتد ثریا از تاش آویخته
روضه ما بهمنه با سلال دوخته هیچ طیرا موزون
آن پُر از لاله های رنگارنگ وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون
بماداد آن که خاطر ما ز آمدن برای نشستن غالب آمد و پیش دانی گل و ریحان و
ضمیران فراهم آمد در دُوبنات رجوع کرده گفتم گلستان را چنانکه در
بقای و عهد گلستان را دانی نباشد و حکما گفته اند سرچه نباید بستگی را با
مکات طریق صیبت گفتم برای زینبت ناظران و صحت حاضران کتاب گلستان

که فردا چو بیک اجل در رسد بکلم ضرورت زبان درشی
کسی از متعلقان منش حرب اوقه مطلع گردانید که فلان غرم کرده است و منیت جرم
که بقیّت عمر معکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیست اگر توانی سرخوش گهر و راه بخت
پیش کفایت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته
شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آرزودن دوستان جلیت و نفا
یعین حاصل و خلاف راه صوابت و نفس راسی ادو الباب که ذوالعقار علی دریا

در زبان بعدی در کام

زبان در دهان ای خرد صفت کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشت یا پیوسته
اگر چه مشحون دهنده خاموشی است بوقت مصلحت آن که در سخن
و پذیر طیر و حقیقت دم فردین بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
نی انجمله زبان از مکالمه او در کشیدن فوت نداشتیم در روی از محادثه او گردان
مروت نداشتیم که یار موافق بود و ارادت صادق
چو جنب آور می با کسی برستیز که از روی گزیرت بود یا گزیر

دیگر عروس فکرم از بی حالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پامی خجالت بزد
 و در زمره صاحب دلان متحلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد بزور قبول ایسر پر عالم عادل
 بارکت فخرالدوله .. ابو بکر بن ابی نصر .. که ممدوح اکابر آفاست و مجموع مکارم حلا
 هر که در سایه عنایت اوست گنیش طاعت و دشمن است

بر برکت از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن
 نهادن و تکامل رود او از در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طایفه
 و در ایشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و در جمیع دعا و دعای خیر و او
 چنین خدمتی در غیبت اولیست که در حضور که آن بتشیع نزدیکست و این از تکلف و
 باجابت مقرون باد

پشت و پامی فلک راست شد زنی تا چو فتنه زنده زاد مادر ایام
 حکمت محض است اگر لطف جان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را
 دولت جاوید یافت هر که نخواندش در عقبش ذکر حسبه زنده قدم
 بصف ترا گشتند در جلال فضل حاجت مشاطه نیست رومی لارا
 مقبره یقادی که در موطن خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر است

توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد
و گردش زمان عیش و عشر را پیش خریف مبدل نکند

بچه کار آید ست ز گل طبعی ارگشتان من بر درنی
گل بهمن پنج روز خوش باشد دین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این حکایت بکردم دامن گل برخت و درد منم آوخت که اکرم
اذا دعدونی فصلی دو بهار روز افتان پیاپی افشاد و حسن معاشرت و ادب
مجاورت در لباسی که مکتب از بکار آید و مترس از ابلاغت پنهانیدنی از بکله
از گلستان بختی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه ... بعدین
الانما یک الا عظم ... مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی اودام الله اقبالها
و بکر بن لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر انکس خدایند بر بارگاه کارخانه چینی و نقش است
امید است که روی طلال در کشد ازین سخن که گلستان جامی است
علی الخصوص که دیباچه بهایش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ازل اندیشه را گنجی گشتار پامی بست آیدست پس دیو
 تخلصدی دایم دل نه در بستان و شادی فروشم دل نه در کمان لعلان
 گفتند: حکمت از که آموختی گفت: از نایابان که تا جای نرسند پانته
 قدم انحر و ج مثل الولوج

گرچه شاطر بود خردس بجنگ چه زنده پیش باز روین جنگ
 گر بیشه است در گشتن پیش لیک درشت در صاف ملک
 اما با عبادت اخلاق بزرگان که چشم از حوایب زیر دستان بپوشند و در
 جرائم گهرا نگوشتند کلمه چند بطریق اختصار از نواد و امثال و شعر و حکایات
 و سرملوک ماسه رجم نه در این کتاب درج کردیم در برخی از غمگرا مانای
 بود خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بانه التوفیق

بماند سالها این نظم میشت ز ما هر زرد خاک افتاده جان
 غرض نقیشت کز ما باران که هستی را نمی فهم جان
 مگر صاحب دلی روز می جنت کند در کار در دستان دکان

که طایفه از حکمای هندوستان در فضایل بزرگهر سخن می گفتند آخر
 جز این عیش ندانستند که در سخن گشتن بطی است یعنی در نک بسایر میکنند
 و شمع را بسی فطر باید بودن تا تقریر سخن کند بر چرخ شبید و گفت:
 اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گشتم

سخنان پرورده پیر کهن بید شد آنکه بگوید سخن
 مزن بی تامل گفت تا مردم کلوگوی کرد در کوئی چشم
 بیدیش و آنکه بر آورده نفس و زان پیش پس کن که گویند
 بطن آدمی بهتر است از دوا داب از توبه گر کلوئی صواب

کفیف در نظر اعیان حضرت خداوندی غرضه که محسوس اهل است
 و مرکز علمای شجر اگر در سیاق سخن دیر می کنم شوخی کرده باشم و صفا
 فرجانه حضرت عزیز آورده و شب در جوهریان جوی نیارد و چراغ
 پیش آفتاب پرتوی ندارد و شماره بلند بر دامن کوه الوه دست نماید
 هر که کردن بدعوی است از خوشیتن را بگردن اندازد
 سعدی افتاده است آزاد کس نباید بگفت افتاد

باب اول در سیرت پادشاهان حکایت

پادشاهی را شنیدم بخشن اسیری اشارت کرد . بچاره در حالت نومیدی
و ششام دادن گرفت و مقلد گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه
در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چه نماید گیر دست بگیرد بشیر نیز
اوستیس الانسان طالسان کسور مغلوب بصول علی کلب

ملک پرسید چه بگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیشه
والکافین العیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت
وزیر دیگر که صدا بود گفت ای بنای جنس ما را شاید در حضرت پادشاهان جز بختی
سخن گفتن این ملک را و ششام داد و ناسرا گفت ملک روی ازین سخن درهم
آورد و گفت مرا آن دروغ دی پسندیده ترا آمد ازین راست که تو گفستی که رو
آن در مصلحتی بود و بنای این جز بختی خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آفرین

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب اینجا بر سخن مصلحت دید
 تا بر این روضه غما و حدیقه غلبا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد
 از آن مختصر آمد تا بلال نیجا بد

باب اول در سیرت پادشاهان
 باب دوم در اخلاق و رویان
 باب سوم در فضیلت قناعت
 باب چهارم در فواید خاموشی
 باب پنجم در عشق و جواسنه
 باب ششم در ضعف و پیری
 باب هفتم در تاثیر تربیت
 باب هشتم در آداب صحبت
 درین هشت که ما را وقت نوشتن زنجیرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم
 حالت با خدا کردیم و دریم

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار زان پیشتر که ما گشت بر آید فلان نماز

حکایت

مکرزاده را شیندم که کوتاه بود و پیشتر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری
 پدر بگراشت و احتیاج دور و نظر میکرد پس بفرستاد و استبصار بجای آورد و گفت
 ای پدر کوتاه خرومند به که ما دان بلند نه هر چه بقامت بهتر نصیب بهتر نشاء
 تَطِيفُهُ وَاعْيِلُ خَشِيَّةً

اقل حبال الارض طور و ان لا عظم عند الله قدر ادمعزلا
 آن شنیدی که لا عظمی دنا گفت باری با بے قریه
 اسب تازی دگر ضعیف بود همچنان از طویل و حسن به
 پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند
 تا مرد سخن بگفت باشد عیب و نهش نهفته باشد
 هر چه گمان بر سر نه باشد که پلنگ خفته باشد
 شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون شکر از دهن
 روی در هم آوردند اول کسی که بیدان درآمد این سپرد و گفت

به که راستی فتنه انجیر
 هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که حسنه نگوید
 بر طاق ایوان نشسته بود :

جهان ای برادر نمائید کس دل اندر جهان آینه بن بدین
 کمن بکیم بر ملک دنیا بشت که بسیار کس چون تو پرورد
 چو آینه رفتن کند جان پاک چه بر بخت مردن چه بر روی جان

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود بکین را بنحو اب جان دید که جمله وجود او در بخت بود
 و خاک شده مگر چنان آید که همچنان در چشم خانه همگردد و به نظر میگرد و سارحکا
 از تاویل آن حسه و مانند مگرد و روی که بجای آورد و گفت همنه گشت
 که ملکش باد گراست

بس نامور که زیر زمین دفن کرده کز نیستش بروی زمین بر نشان بماند
 و آن پر لاشه را که سپهرند ز چاک خاکش چنان بخورد که از او شمع بماند
 زنده است نامشخ نوشنیران بجز گرچه پس گذشت که نوشنیران بماند

پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و کوشمالی بواجب بداد پس
 هر یک را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بشت و نزاع برخاست
 که ده در پیش در گلی می بنید و دو پادشاه در ایستاده بکنجند
 نیم نماند که فرخورد و مرد خدا بذل در ایشان کند سی در
 ملک اقلیمی گلبه دپاد بهچنان در بند اقلیمی در

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلاد
 از کاندیشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب حکم آنکه ملاذی منع از قتل کوهی
 بدست آورده بودند و ملجا و ماوامی خود کرده مدبران مملکت آن طرف
 در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق رود گاری
 مدامت نمایند مقاومت تمنع گردد

در حقی که اکنون گرفتار است با بسیری مردی بر آرز جای
 درش همچنان روزگار می بگذرد و نش ازین بر غنسی
 سر چشمه شاید گرفتار بپیل چو پشته شاید که نشستن بپیل

آن من بشم که روز جنگ نمی‌پشتن آن بشم که در میان خاک و خون نمی‌سری
 کانه جنگ آرد بخون خویش بازی نکند روز میدان واکه بگریزد بخون شکاری
 این گفت و بر سپاه دشمن زد دوشی چند مردان کاری می‌داشت چون پیش می‌رفت
 زمین خدمت بر بید و گفت .

ایک شخص منت حیر نمود مادرش بی‌مهری
 اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاد پروری
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایشان اندک جماعتی آنگاه گریز کردند
 هر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید پوران
 بگشتن او شور زیادت گشت و یکبار حمله بردند شنیدم که هم در آن روز
 ظفر یافتند ملک سر دشمن بر بوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش کرد تا
 خویش کرد برادران حسد بردند و زهر و طعاش کردند خواهش از غریبه
 در یچه برسم زد سپرد یافت و دست از طعام باز نشید و گفت لست
 اگر نبرند بسیر و که بی‌سیر جای او بگیرد
 کس نیاید بزرگسایه بوم در نهی از جهان بود معدوم

مثل فدا ایمان منقطع کردن اولیست و پنج بتا را ایشان برآوردن که نش
 نشانند و اگر گدازشتن و افهی کشتن و بچه بکند داشتن کار خردندانست
 ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ پد برنجوری
 با فست مایه روزگار بر کرنی بویا شکر بخوری
 و زیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً پسندید و بر حسن رای ملک آفرین
 و گفت آنچه خداوند فرمود حقیقت است که اگر در سلامت صحبت آن
 بدان منظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امید دارمست که بعثت
 صالحان تربیت پذیرد و خوی خردندان گیرد که هست نور طاعت و برت
 بنی و عباد آن گروه در نفسداد ممکن نشده و در حدیث است که
 مولود الا و قد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و نصرانه و مجسانه
 بامدادان با برگشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
 سنگ اصحاب کعبه رزق چندی بی یسکان گرفت مردم شد
 این بگفت طایفه از مذاهب شاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت
 و گفت بخشیدم اگر چه مصیبت ندیدم

نخن بر آن مقرر شد که یکی را بختس برجا شد و فرصت نگذاشتند تا وقتی
 که در سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده
 جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که در آن
 باز آمدند صبح کرده غارت آورده سلاح بگشادند درخت غنمت نهادند نخستین
 دشمنی که در سر ایشان باخت خواب بود چنانکه پاسی ز شب در گذشت
 قرص خورشید در سپاه پیش پوس اندر دمان با هی شد

مردان لا در آن گاه بدو حجتند دست یکان بکان برکت بستند و با دادان گاه
 ملک حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آئین جوانی بود میوه عفو ان شبان
 نور سیده و دهنه گلستان عذرش نمودمیده یکی از وزرا پای تحت ملک را
 بوسه داد و رومی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این جوان همچنین از باغ
 برنجورده است و از ریحان جوانی تمع نیامده توقع کبرم و اخلاق حسنه ندیده چنان
 که بخشیدن خون او بر بند نیست نهد ملک رومی ازین سخن در هم کشید و موافق
 رای بلندش نباید گفت

پرتو نیکان بخیرد بهر که بنیادش بدست تربیت ناپا اهل را چون گرگان بر کند

زمین شور و سبیل بر ندارد در تخم و عمل ضایع کردن
کوتاهی بآبدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکن کردن

حکایت

سرنگت زاده را بر در سرای غلش دیدم که عقل و کبانیسی و قسم و درانی
زاید الوصف داشت هم از عهد خود می آید بزرگی و درنا صیغه او پیدا
بالای سرش زهوشمندی می یافت ستاره بلندی
فی ابجده مستبرل نظر سلطان آمد که جمال صورت و منی داشت و خردمند
گفته اند تو انگری بهر است نه بال و بزرگی عقل است نه بال
ابنای جنس او بر نصب او حد بردند و بجایانی متهم کردند و در کشتن او سعی
نمودند دشمن چه زند چه مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در ساء دولت
خداوندی دام ملک بملکت از اراضی کردم مگر خود را که راضی نمیشود الا
بزال نعمت من و قبال و دولت خداوند باد
توانم آنگونه سازم اندر کن خود را چنگم کوز خود برنج در دست

دانی که چه گفت زال بایستم کرد دشمن توان چستیر و پچاره نمود
 دیدیم بسی که آب سر حشمت خرد چون پیشتر آمد شتر و بار برود
 فی الجمله پسر را بنار و لغت بر آوردن گرفت و استاد ادب تربیت
 او نصب کرد تا حسن خطاب و رد جوابش در آموخت و سایر آداب ملوک
 تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر از شایل او در حضرت
 ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در ادب اثر کرده است و مجلس قدیم از
 او بدر برده ملک را از این سخن متهم آمد و گفت

حاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی و دیرین برآمد طایفه ادبانش محلت در و پیوستند و عهد مرافقت
 بشد تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پیشش را بگشت و نهمی مقیاس
 برداشت و در معاره دندانهای بدینشست و عاصی شد ملک
 دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شتر ناک از آهن بد چون کند کسی ناکس تربیت نشود ای حکیم کن
 باران که در لطافت طبعش خلافت از باغ لاله روید و ز شوره بومش

و تقویت کردند و پادشاه به یافت گفت ای ملک چون کرد آمدن خلقی
موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چنگلی مگر سر پادشاهی
کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان ملوک کند سروری
ملک گفت موجب کرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه
کرم باید تا برو کرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش امن نشینند و ترسان
هر دو نیست

نخند جو سپه سلطانی که نیاید زگرگ چو پاسبان
پادشاهی که طرح ظلم افکند پامی دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیاید روی زمین سخن در هم کشد
و بزندانش فرستاد بسی بر نیاید که بنی عثم سلطان بنا رحمت خاسته
و ملک پدر خواستند قومی که از دست نظام دل ادب جان آمده بودند و پیران
شده برایشان کرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدتر
و بر آنان مقرر شد .

بیرباری می جو کاین نجیبیت که از مشقت آن خبر مرک شتاب
 شود بخت آن بآرزو خواهند مقلدان دمار اول نعمت جاده
 گزینید بر در شتر چشم چشمه آفتاب راجه گناه
 راست خواهی براه چشم جان کوهیست که آفتاب سیاه
 حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست نظام دل مال عسیت در آورده بود
 و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکار فعلش بجهان بر فشد و اگر بخت
 جورش راه غربت گرفت چون عسیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
 و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریاد رس روز مصیبت خوا گوید ایام سلامت بجا آمدی گو
 بنده حلقه بگوشش از نوازی بر د لطف کن لطف که بگازید حلقه خود
 باری مجلس دور کتاب شاهنامه میخوانند در زوال مملکت ضحاک و عید
 دزد مملکت را پرید هیچ توان دانستن که فسه بدون که گنج و ملک چشم ندان
 چگونه بر مملکت مقرر شد گفت آنجا که شنید می خلقی بر دست بست گرد آمدند

فرست میان آنکه پایش در نا آنکه و چشم اشقارش در
 حکایت

هر فرزا گفتند و زیران پدر را چه خطا دیدی که بنده سر مودی گفت
 خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بگراشت
 و بر عهد من اعتمادی ندارند ترسیدم از بیم فرزند خویش اینکست پلک
 من کنند پس قول حکاراکار بستم که گفته اند :

از آن فرزند ترسد بترس ای حکیم و گر باخود بر آئے بجنگ
 نسیبی که چون گریه جگر شود بر آرد بجنگال چشم ملک
 از آن مار بر پائے راعی شد که ترسد سرش را بکوبد بنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده
 که سواری از دور در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
 گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و پناه و رعیت آن طرف بجمعی مطیع و فرمان
 گشتند ملک نفسی سرور بر آورد و گفت این مرده مرا قیامت دشمنانم

پادشاهی کور و اداریه دستم بر برد
دوستدارش در شش دشن و راست
بارعت صلح کن و جنگ خصم نیشین
ز آنکه شاه عادل ارحمت شکر
حکایت

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر در میان دیده بود و محنت کشتی ساز
گریه و زاری در نهاد دل رزّه بر انداش و قناد چند آنکه ملاحظت کردند آرام
نیگرفت و عیش ملک از او منعش بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را
گفت اگر نشنیدن دهی من او را بطریق خامش گردانم گفت غایت لطیف
و کرم باشد بفرمود غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد و بوی گشت
در کشتی آورد و بدو دست در میان کشتی آدینست چون برآمد بگوشت
بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد پرسید در این چه حکمت بود
گفت از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست
همچنین قبح رعایت کسی اندک بهیست بگریه آید

ای سیر ترانان جوین خوشنجام
معتوق مست آنکه نبرد یک نشینست
حوران بهشتی را در دوزخ بود اعراض
از دوزخیان پرس که اعراض بهشتست

رحمت کن تا از دشمن قوی خجسته بینی

بازوان توانا قوت سر دست خطاست نیمه سیکین تا توان بست
 نرسد آنکه رافت اوگان بخاید که گرز پای در آید کشش نمرود
 هر آنکه تخم بدی گشت چشمش داشت و مانع بحد و نیت خیال باطل است
 ز گوشش مینه برون رود و خلق بد و گرتوی ندی او روز داوی است
 سبب آدم اعضای بگد گیرند که در آفرینش زکات گوهرند
 و عصبی بدر داور و روزگار و در عضوها را مانند ستار
 تو که محنت دیگران معیسی نشاید که نامت نهست آدمی

حکایت

در ویشی مستجاب الدعوه در بغداد دید آمد حاج یوسف را خبر کرد و بخواب
 و گفت دعای حسری بر من بکن گفت خدایا جان من بستان گفت
 از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان
 ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی بستاند این بازار
 بچه کار آیدت بهانداری مردنت به که مردم آزادی

راست یعنی وارثان مملکت

بدین امید بر شد در پنج عسر غرر که آنچه در دلم است از درم فراراید
 امید بسته برآمد ولی چایده را نکند امید نیست که عمر گذشته بازاید
 کوس رحلت بگفت دست اجل ای دو چشم و دایع بگریزید
 ای کف دست و ساعد و بازو همه تو دایع بگرد و بگریزید
 بر من اوفتاده دشمن کام آخراید و دشمنان گذر بکنید
 روزگارم شد بسا دانی من بخردم شما خد بکنید

حکایت

برالین تربت یحیی بن پاپا علیه السلام معتمد بودم در جامع دمشق که
 از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا
 و حاجت خواست

در پیش رخنی بنده این خاک در و آنان که غنی ترند محتاج تر
 آنکه مرا گفت از آنجا که هست در و ثبات و صدق معاملت ایشان
 خاطری همواره من کنید که از دشمنی صعب اندیشانم گفتش بر رعیت ضعیف

قرار بر گفت آزادگان بگیردال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریال
 در حالتی که ملک را پروای او نبود حال گفتند بهم برآمد و روی از دهم
 کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت مسورت پادشاهان
 بر حذر باید بودن که غالب بهت ایشان بمطبات امور مملکت متعلی باشد و تحمل از حاکم
 عوام نمکند

حرامش بود نعمت پادشاه که بهنگام فرصت نه اردگاه
 مجال سخن تا نپنی نپیش به سپوده گفتن بهر قدر خویش
 گفت این گدای شوخ مبدر را که چندان نعمت بچندین مدت براند است
 رانید که خزانیه بیت المال تهمه مساکن است نه طعمه اخوان استیبا^{طین}
 ابلیخی کور و زروشن شمع کا فوری زود پنی کش شب روغن نباشد در چراغ
 یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن نیم که چنین کسان را در حق
 بتفاریق مجراد دارند تا در نطفه اسراف نهند اما آنچه منمودی از زهر و منع مناسب
 سیرت ارباب بهت نیست یکی را ملطفت او میدوار کرد اندین و باز بنویس
 حسته کردن

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را بر سید از عبادت بها که دام فاضل تر است
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیاز زاری
ظالمی را خسته دیدم نمیزد گفتم این فتنه است خوابش بر دود
و آنکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان شب گفت
ما را بجهان خوشتر ازین یک نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
در ویشی برهنه بهر برون خسته بود و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما بهم نیست
ملکت را خوشش آمد صرّه هزار دنیا را از روزن برون داشت که در آن
بدار ای در ویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملکت را بر حال
ضعیف او رقت زیادت شد و خلقی بر آن فرید کرد و پیش فرستاد و پیش
مر آن شد و جشن را با نیک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

حکایت

یکی از وزرا مغرول شد و بخلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو
 سرایت کرد و جمیعت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برودل پیش
 کرد و عمل فسه بود قبولش نیامد و گفت مغرولی به که مشغولی
 آنان که بکنج عافیت نشستند دندان سگت و دندان مردم
 کاغذ بدیدند و تسلیم نگشتند و زدست و زبان حرف گیران
 ملک گفتا برآئید ما را خردمند می کافی باید که تدبیر ملکست را بشاید گفت
 نشان خسه دمند کافی است که بچنین کارها تن ندهد
 همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خنجر و جانور بنا را رد
 ریه گوش را گشتند ترا ملازمت صحبت شیرجه وجه احتیما را قاطع گفت
 تا فصد صیدش محویم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی نمیکنم
 گفتند اکنون که بطل حمایتش درآمدی بشکر نغمش اعتراف کردی چرا
 نزد کثیر نیائی تا بخلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصیت شمارد
 گفت همچنان از طیش او این بنسیم

بردی خود در طاع باز توان کرد چو باز شد بد رشتی فراز توان کرد
 کس نپند که تشنگان حجاز بر آب شور گردد آید
 هر کجا همیشه بود شیرین مردم و مرغ و مور گردد آید

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت مستی کردی و لشکر بختی داشتی
 لاجرم دشمنی صعب روی نمود همیشه بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دینج درین آیدش دست برین تیغ
 یکی را از آنان که خد کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و کشتند
 و بی سپاس و مصله و ناحی شناس که باندک تعثر حال از محذورم قدیم برگرد
 و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت ابر بکرم معذور داری شاید که اسبم
 در این دلقه بی جو بود و نمد زین بگردد و سلطان که بزر با سپاهی بختی کند
 با او بجان جو انردی توان کرد

ز ربه و مرد سپاهی را تا سر نهند و کرش ز رندهی سر نهند در عالم
 اذ اشج الکنه بصول بطا و خادی البطن یطیش بالفرار

پس آن بی‌حمیت را که هرگز نخواهد دید روی سبکبختی
 که آسانی گزیند خوشتن را زن و سرزند بگذار بجای
 در علم محاسبیت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجای شما جتبی معین شود که
 جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت بدون آمدن شوم
 گشتم عمل پادشاهی برادر و طرف دارد امیدمان و سپهرمان و حلافت
 رأی خردمند است بدان امیدورین هم افتادن

کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده
 یا تشویش و غصه راضی با یا جگر نبند پیش زانغ بنده
 گفت این مناسب حال من گنجی و جواب سوال من نیاید روی نشینده ای که هر
 خیانت و رزد پیش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خدا کس ندیدم که گمشد ز ره راست
 و حکما گویند چاکر کس از چاکر بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پادشاه
 و فاسق از غماز در دبی از محتسب و آن را که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست
 مکن سراج روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو با مجال دشمن گشت

اگر صد سال گبر آتش نه وزد بیک دم کاندرا دافد بسوزد
 افد که ندیم حضرت سلطان رازر بیاید و باشد که سر برود و چکا گشته اند
 از ملون طبع پادشاهان بر حدر باید بودن که وقتی سلامی بر نهند و دیگر وقت
 بدشنامی خلعت دهند و آورده اند که طرافت بسیار کردن بهر بیست
 رعیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشین بهش دوتا بازی و طرافت بندیان گدا
 حکایت

یکی از رفشان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک
 دارم و خیال بسیار و طاقت بار فاقه نیارم و بارها در دلم آمد
 که با تسلیم دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را
 برکت و بد من اطلاع نباشد
 پس گزیده خنثت و کس ندانست بیک بر جان طلب آید که بر کس بگریست
 باز از ثنات احد ابر اندیشم که بطعنه در فحای من نهند و سعی مرا در حق
 خیال بر عدم مرثت حمل کنند و گویند

قول حکا درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه
دشمنان دوست نمایند

دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف یاری دبر آورد خواندگی
دست آن دایم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی
دیدم که متغیر می شود نصیحت بغرض می شود بنزدیکت صاحب دیوان رقم بیایه
معرفی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش
بجسم تابکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را
دیدند حسن تدبیرش را پسندیدند و کارش از آن درگذشت و بر ترقی و بالا
از آن ممکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسد
و مقرب حضرت سلطان و مشایخ و محبت علیّه گشت بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم

نکار بسته می دیش و دل شکسته در که آب چشمه یسوان درون تاریکی است
الا لا یجارتنا خوا البلیه فللرحمن الطاف خیه
منشین ترش از گردش تا بم که صبر نخت ولیکن بر شیرین دارد

توپاک باش و مدارای برادر ارسلان زندجامه ناپاک گذران سبک
 گفتم حکایت آن رویه مناسب حالت که دیدنش گریزان و چوین
 افان و شیران کسی گفتش چه آفت است که موجب چنین مخالفت
 گفتا شنیده ام که شتر را بجز میگیرند گفت ای بغیه شتر را تا چه مناسب است
 و ترا بدو چه مشابیهت گفت خاموش که اگر حدودان بغرض گویند سر است
 و گرفتار آیم کرامت مخلص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق عریان
 آورد و شود مار گزیده مرده بود

ترا چنین فصل است و دیانت تقوی و امانت اما متغیان در کین اندوخته
 گوشتشین اگر آنچه حسن سیرت است بخلاف آن تقریر کنند و در معرض حکایت
 پادشاه افی در آن حالت کرامت مخالفت باشد پس مصلحت آن نسیم
 که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی

بدریاد در منافع بی شمارت و گر خواهی سلامت بر کمارت
 رفیق این سخن بشنید و بهم برآید و روی از حکایت من در هم کشید و سخنان
 زنجش آینه گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و نسیم و درایت

بدین کلمه احتصار کردم

ندانستی که پسندی بند برای خود در گوشت نیامد مردم
دگر ره چون نادر طاعت غیش کمن انگشت در سوراخ کردم

حکایت

تنی چند ز رو نگدن در صحبت من بودند ظاهریان بصلاح آراسته و یکی
از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی پلغ داشت و او را رمی معین کرده
تا یکی از میان حرکتی کرده نه مناسب حال در دیشان ظن آن شخص فاشند
و بازار را بنیان گاسد خواستم بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگت
خداش کردم در بانم رمانخورد و جفا کرد معذور شد اتم که لطیفان گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را بی وسلیت نکرد پیرامن
سگت و دربان چو یافتند پیر این گریانش گریان دان من نه بد
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من قوف یافتند با کرام دور
و بر مقامی معین کردند اما بتواضع فرد تن شستم و گشتم
بگذار که بسند کینم تا در صف بندگان نشینم

در آن قرب مرا با طایفه یاران اتفاق تصادفاد چون از زیارت مکّه
 باز آمدم دو نفر لم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در میان
 در دیشان گفتم چه حالت گفت آن چنانکه تو گفشی طایفه حسد بردند
 و بجایم منسوب کردند و ملک دلم ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نمودند
 و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین
 کردند

نیستی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست نهند
 اگر در کارش در آرد ز پنا همه عالمش پای بر سه نهند
 فی الجمله با انواع عصبیت گرفتار بودم تا درین منقبت که مرده سلامت حاج
 برسد از بند گرانم خلاص کرد و ملک مورد شتم خاص گفتم آن نوبت ایشا
 من قبولت نیامد که گفتم عمل با پشایان چون بمن در یاست خطرناک و سود
 یا گنج برگیری یا در طایفه مبری
 یا ز رهبرد دست کند خواجه در کنایا موج روز می افکندش مرد بر کنایا
 مصلحت ندیدم ازین پیشش در روش ملامت خراشیدن نمک پاشیدن

نہا ساید شام از طبلہ عود بر آتش نہ کہ چون عنبر بود
 بزرگی بایست بخندگی کن کہ دانہ تانقشائے نرود چاند
 بلی از جلسای بی تدبیر صحنش آفا ز کرد کہ ملوک پیشین مرین نعمت را بسعی اند
 و برای مصدحتی بفسادہ دست ازین حرکت کوتاہ کن کہ واقعہ ما درین
 دشمنان پس نباید کہ وقت حاجت فرامانی

اگر گنجی کنی بر عا میان بخش رسد ہر کہ خدائے را برنجی
 چراستانے از ہر یک جویسم کہ گرد آید ترا ہر روز گنجی
 ملک روی ازین سخن بآں درد و مراد را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی
 مالک این مملکت گردانیدہ است تا بخورم و چشم نہ پاسانم کہ نگاہ دارم
 قارون ہلاک شد کہ چل خانہ گنج داشت نوشتن دان فرود کہ نام نکو گذاشت

حکایت

آوردہ اند کہ نوشتن روان جان دل را در شکار گاہی صید می کباب کردند و نیک
 نبود غلامی بروستمارفت تا ملک آرد نوشتن روان گفت بہ صفت
 بہمان تارسی نشود ددہ خراب بخورد گفت ازین قد رچہ آید گفت بنیادم

گفت الله چه جای این سخن است

گر بر سر چشم مانیشنی بارت بکشم که نازنی
فی الجمله بستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد

و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در خط خویش خوار میرد
خدا بر است مسلم زبگوار می حکم که جرم مند و نان برشته ار میرد
حاکم این سخن را عظیم مسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بقاعده مانع
میتا دارند و ثنوت ایام تعطیل و فاقند شکر نعمت بجزاردم و زمین منت
بوسیدم و غدر جبارت بخواستم و در وقت برودن آمدن گفتم
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روید خلق بدیش از سی سنگ
ترا تحمل امثال ما باید کرد که هیچ کس نرزد بر دخت بی سنگ

حکایت

ملکزاده گنج فرودان از پدر میراث یافت دست کرم بر کشاد و داد
سخت بداد و نعمت پدر بخ بر سپاه و رعیت بر سخت

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر سبندگان بخوئی
 خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن بگوئی
 آورده اند که یکی از ستمداران بر او بگذشت و در حال تباہ او تامل کرد و گفت
 نه هر که قوت بازوی و منصب دارد سلطنت بخور و مال مردان بخراف
 توان بخلق ستم بردن اشخوان در دلی شکم بدر و چون بگساید زان
 نماید ستمکار بد روزگار بماند بر و لعنت پادار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صاخی زد و در ویش را مجال
 انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانی که ملک را بر آن شکری
 خشم آمد و در چاه کرد و در ویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گشت
 گویشی در این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این جان بخت
 که در فلان نایخ بر سر من زدی گفت چندین روز کار کجا بودی گفت
 از جاہت می اندیشیدم اکنون که در جاہت دیدم فرصت غنیمت دارم
 تا سزائی را که منی بخت بار عاقلان تسلیم کردند چندیار

در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو فریدی کرده تا بدین غایت رسید
 اگر ز باغ رعیت ملک خورده سی برآوردند غلامان او درخت اینچ
 پنج پیضه که سلطان ششم روداد ز نندلشکریا نیش در مرغ اینچ
 حکایت

عالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند پھر
 از قول حکیمان که گفته اند هر که خدمتی غرضی را بپارود تا دل خلقی است
 از خداوند متعالی همان خلق را برود گارد تا دمار از روزگارش برآرد
 آتش سوزان نکند با سینه آنچه کند دود دل در دهند
 هر جمله حیوانات گویند که شیر است و کترین جانوران خرد با اتفاق حسد بار
 برین که شیر مردم در

مسکین خراگر چه بی تیر نیست چون با برسی بر دغز نیست
 گادان و حسد آن بار بردار به ز آدمیان مردم آزار
 باز آمدیم بحکایت وزیر خاقل ملک را طر فی از دانهم اخلاق و بقراین معلوم
 شد در یکجمله شید و با انواع عقوقت بکشت

پیش که برآورم ز دستت و یا هم پیش تو از دست تو خواهم داد
 سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
 هلاک من اولیست از خون بگناهی رختن سر و پیش بویید و در کنار
 گرفت و نعمت بی انداز بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن مصلحت

شایافت

همچنان در فخر آن پسم گفت پیلانی برب در پایی سل
 زیر پایت گردانی حال مور همچو حال شست زیر پای سل

حکایت

یکی از بندگان عمر و لیث گر خجسته بود کسان در عیش فرستند و بار آورند
 وزیر را بادی غرضی بود و اشارت بختن بنده مود تا در بندگان
 چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمر و سر بر زمین نهاد و گفت
 هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا بنده چه دعوی کند حکم خداوند است
 اما بوجوب آنکه برورده نعمت این جاندا نم نخواهم که در قیامت بخون من
 گرفتار آئی اگر بی گمان این بنده را بخواهی کشت بتا و بی شرعی بکش

چون نداری ناخن در شده تیز بادوان آن به که کم گیری ستیز
 مهر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سبکین خود را رنجه کرد
 باش تا دستش بندد روزگار پس گام دوستان مهرش برآر

حکایت

یکی از ملوک را مرضی ثل بود که عادت ذکر آن با کردن ادلی طایفه حکامی بون
 متفق شدند که مرین در در او دانی غنیت مگر زهره آدمی بخندین
 صفت موصوف بفرمود طلب کردن و بهقان پسری یافتند بدان
 صفت که حکیمان گفتند بودند پدر مادرش را بخواند و بخت پسران
 نشود گردانید و قاضی قومی داد که خون یکی از رعیت را بختن سلاست
 نفس با دشاه را روا باشد جلاد قصد کرد سپهر سوی آسمان برآورد
 و بشتم کرد ملک پریدش که درین حالت چه جایی خندیدست گفت تا قریب
 بر پدر مادرش با و دعوی پیش قاضی برمد و دار پادشاه خواهند نمود
 پدر او در حلقه حطام دنیا مرا بخون در سپهرند قاضی بشتم قومی داد و سلطان
 مصباح خویش اندر هلاک مینماید بفرخدا می غر و جل پناهی می بشتم

سخن آینه بدمان میگردد و نوی سخنش تلخ نخواهدی و شش شیرین
 آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهد بعضی بدآید و بقتی در زندان
 بماند یکی از ملوک نواحی در خیمه پایش فرساده که ملوک آن طرف قدرخان
 بزرگواری ندانستند و بی غرتی کردند اگر رأی عسکر فلان احسن
 خلاصه بجانب الثقات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی
 کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مقفونند و جواب این حرف
 منتظر خواهد بود بر این توقف یافت و از خطر اندیشید جوابی مختصر خاند
 مصلحت دید بر قهای ورق منبت در دان کرد یکی از متعلقان و ا
 و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس نموده بودی با ملوک نواحی مرا
 دارد ملک بحکم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصدا را بگرفتند
 و رسالت بخواند و نبشته بود که حسن طین بزرگان پیش از فضیلت با
 و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بجز آنکه روز
 نعمت این خاندانست و باندک مایه تحیر خاطر باولی نعمت پو فانی توان کرد
 آزا که بجای تست هر دم کرمی عذرش نه بار کند بمرستی

تا در قیامت مأخوذ نباشی گفت تاویل چگونه است گفت اجازت فرمای
تا وزیر را بستم آنکه بقصاص ابدستدای خون مرا بر تخمین تا بکوشیده باشی
ملک را خنده گرفت وزیر را پرسید چه مصیحت می بینی گفت ای خدای
جهان از بهر خدای این شیوخ دیده را بصفت کور پدر آزاد کن تا مرا
در ملائی نمیکند گناه از دست و قول حکما معتبر که گفتند
چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنا دانی ستی
چو تیر انداختی در روی دشمن خدرا کن کاندرا اما جنتی

حکایت

ملک روزی را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت
کردی و در غیبت کنونی گشتی اتفاقاً از حرکتی در نظر سلطان ناپسند
مصادره فرمود و محبوت کرد و سر همگان ملک بسوابق نعمت او محتر
بودند و بشکر آن مرتهن در مدت کنسول در قیام و ملاطفت کردیدی
و زجر و معاقبت روا نداشتندی
صلح با دشمن اگر خواهی سه که ترا در ضایع کند و نظرش تحسین کن

امیدست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند از آستان آله
 مهنری در قبول فرست است ترک فرمان و سیل حرمت
 هر که بسامی راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

طالبی را حکایت کنند که بهیضم درویشان خریدی بحیف و تو اکران را
 دادی طبع صاحب دلی برو گذر کرد و گفت

ماری نو بر که را به پستی زنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
 زورت از پیش میرود باما با خداوند غیب دان نرود
 ز درندی مکن بر اصل زمین تا دعائی بر آسمان نرود
 حاکم از گفتن او برخیزد و روی از نصیحت او در هم کشید و بروالفاظ نبرد
 تا شبی آتش مطبخ در انبار سیر می افتاد و سایر ملاکش بسوخت و آتش
 زرش بجاکتر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که بامان
 همگفت ندانم این آتش از کجا در سدی من افتاد و گفت از در و دل
 درویشان

ملک را سیرت حق شناسی از دست آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم که ترا بکنه باز مردم گفت ای خداوند بنده درین
حالت مر خداوند را خطائی نمی پسند بلکه تقدیر خداوند تعالی بود که مرا
بنده را کردی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده دار
و ایامی منت حکما گشته اند

گرگزنت رسد خستق مرغ که نه راحت رسد خستق مرغ
از خدا دان خلاف دشمن دوست که دل هر دو در تصرف است
گرچه تیر از کمان همی گزند از کماندار میند اصل خرد
حکایت

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرستاد که مر سوم فلان را بخدمت
مضاعف کنید که ملازم درگاه است و شتر صد فرمان و دیگر خدمتکاران
و لعب مشغولند و در ادای خدمت مهتا و ن صاحب دلی بشنید و گفت مرا
بنگن بگره چنداوند تعالی همین مثال دارد
و دبا مداد اگر آید کسی بخدمت شاه بیم آینه درو می کند زلف نگاه

دولت و اعیان حضرت در و را آوران روی زمین حاضر شدند سر
 چون پیل است اندر آمد بصد متی که اگر کوه آهن پس بودی از جای بر کنی
 استادانست که جوان بقوت از او بر ترست بدان بند غریب که از روی
 نهان داشته بود با او در آویخت پس دفع آن بدانست استاد بدو
 از نیشش بالای سر برد و نشه و کوفت غریب از خلق برخاست ملک فرمود
 استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با روده
 خویش و عوی مقاومت کردی و پسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین
 بر و راوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم گشتی دقیقه مانده بود
 و از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از
 چنین روزی که زیر کان گفتند دوست را چندان قوت مده که
 گردشمنی کند تواند شنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جاوید
 یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
 کس نیاوخت علم ترا من که مرا عاقبت نشانه نکرد
 حکایت

خذر کن ز درد و رنجش که ریش درون عاقبت سر کند
 بسم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بسم بر کند
 بر ناج کجیرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمری دراز که خلق بر سر زمین بخواهد رفت
 چنانکه دست بدست آید ملک بملک بختهای دگر همچنین بخواهد رفت
 حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود و پصد و شصت بند فاخته داشت
 و هر روز نوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
 میلی داشت پصد و پنجاه و نه بندش در آمخت مگر یک بند که در تسلیم
 آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پیر در قوت و صنعت سرآمد
 و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار
 بود تا در این مسئله که بر منت از روی بزرگسیت و حق تربیت و در نه
 بقوت از او کمتر فرستیم و بصنعت با او برابریم ملک را این ترک
 ادب ناپسند فرمود تا مصارعت کنند مقامی قشع تربیت کردند و کار

که دیگر باره رحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت
در باب فنون که نعمت هست بد کاین دولت و ملک میرود دست بد

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و مهمت خواست که رویش
بخدمت سلطان مشغولم و بخیارش امیدوار دارم عفویش برسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدایم اغر بطل چنین پرستیدم می که تو سلطان را از

صدیقان بودی

گرنه امید و پسم راحت و بکج پای در ویش بفلک بودی
در وزیر از خدا ترسیدی همچنان که ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی
که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عفو بت بر من بک نفس
بسر آید و بزه آن بر تو جاوید ماند

دوران بجا چو باد صحرانگشت تلخی و خوشی و رشت و پراگشت

در دیشی مجرّد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت در دیش
 از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیارود و القات نکرد سلطان
 از آنجا که سطوت سلطنت است بر بنجید و گفت این طایفه حقیر پادشاه
 بر مثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر زدنش آمد و گفت ای
 سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاروی
 گفت سلطان را بگویی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و بگو
 بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشاه پاسبان در دیش است گرچه رامش نغزو دولت است
 گو سپند از برای چوپان است بلکه چوپان برای خدمت است
 یکی امروز کاران سپنی دیگری رادل از مجاهدیش
 روزی چند باش تا بخورد خاک نغز سر خیال اندیش
 فرق شاهیه بسندگی بر جا چون قضای نشسته اندیش
 گر کسی خاک مرده بکشد نماید تو انگرود در دیش
 ملک را گفت در دیش است و آید گفت چیزی از من نخواه گفت آن بجای

کرد یکی از زندامای حضرت پادشاه که در آن سال از سفیر دریا آمده بود
گفت من او را عیداً صبح در بصره دیدم حاجی چگونه شد دیگری گفت
پدرش نصرانی بود در ملطیه پس شریف چگونه باشد و شورش را بدین
انوری دریافتند ملک فرمود تا بر زندش و نفی کنند تا چندین روز
در هم چراگفت گفت ای غلام اندر روی زمین یک سخت دیگر و جد
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که هست تا بی سزاوارم گفت بگو تا
چیت گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیما آبت و یک چو دو
گراز بنده لغوی شنید بی بن جهان دیده بسیار گوید در
ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود ندیده بود
تا آنچه نامول است میا دارند و بخوشی بروند

حکایت

یکی از وزرا بر درویشان حجت آوردی و صلاح بهنگان بخیرت رسانید
اتفاقاً بطلب ملک گرفتار آمد همچنان در اسب خلاص سعی کردند و

ننداشت شکر که جابر ما کرد در کردن او بسیار بد و بزرگداشت
ملک را نصیحت او نمودند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت

وزرای نوشیروان در مہمی از مصالح مملکت اندیش میکرد و بہرک
رائی ہی زدند و ملک بچنین بدسری اندیشہ کرد بزرگھو را را ہی ملک
احتیاج را آمد و وزیران در نہانش گفتند را ہی ملک را چه مرتب
دیدی بر فکر چندین یکم گفت بموجب آنکہ انجام کار معلوم نیست
و را ہی ہمگان در مشیت است کہ صواب آید یا خطا پس موافقت را ہی ملک
ادبیر است تا اگر خلاف صواب آید علت متابعت او را متابعت این
خلاف را ہی سلطان ای حسین بخون خویش باشد دست نشستن
اگر خود روز را گوید شبت این بیا بد گفتن آنکہ ماہ در دین

حکایت

شہزادہ میگوید آن یافت کہ من علوم و با قافلہ جابر شہزادہ در آمد کہ از حج
بہی آیم و قصیدہ پیش ملک برد کہ من گفتہ ام نعمت بسیارش فرمود

بزرانم که خواهی گفت آنی که دامنم عیب من چون منند
 حکایت

باطایفه بزرگان کجستی درشته بودم زورقی در پی مانع شد و در او برادر کوچکم
 در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این سواران را که بهتری
 پنجاه دینار و هم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر پهلوان
 شد گفتم بقتل عمرش نمائید بود این سبب در گرفتن او تاخیر کرد و در آن
 تعجل ملاح بخت بدید و گفت آنچه تو کشتی یقین است و در گریل خاطر برهانی
 این پسر بود که وقتی در پابانی مانده بودم و مرا برشته نشاند و از دست
 آن در تازیانه خورده بودم و در طلی گفتم صدق الله من عمل صابرا فلنفسیه
 قلیف

تا توانی درون کس مخراش کاندین راه خارها باشد
 کار درویش مستمند برآر که ترا سینه کارها باشد

حکایت

و در او در یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور و بازو خوردی بار

در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش با فواہ بگفتند
 تا ملک از سر عتاب او در گذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت
 نادل درستان بدست آئی بوستان پدر فروخته به
 پختن دیکت نیکو امان را هر چه رخت سراسر است بوجه
 باید اندیش هم نگوئے کن دهن بک بک بک و حشبه

حکایت

یکی از پسران مارون الرشید پیش پدر آید ششم آید که فلان سرنگ زاده مرا
 دشنام داد مارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد
 یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصا دره و نفی مارون
 گفت ای پسر کرم آنست که غم کنی و اگر توانی تو نیز شش دشنام ده نه
 چنانکه اشقام از حد در گذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم
 نه مردستان آن بزرگیت خرمند که با پسل دمان بکار جوید
 بی مردانکس است از روی تحقیق که چون خشم آید شش باطل شود
 یکی را رشتخوئی داد دشناما شکل کرد و گفت ای خوب جام

مراد بر سر آن سخن گفت نباشد

حوکامی بی فضول من بر آید مراد روی سخن گفتن نباید
و گر پشم که ناپناه چاه است اگر خاموش بشنم گناه است

حکایت

هر دن الرشید را چون ملک مصر تسلیم شد گفت بخلاف آن طاعی که عمرو
ملک مصر دعوی خدائی کرد بخشم این ملک را اگر بجهنم تر بنندگان سیاه
داشت نام او خصب ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل دریا
او نابجائی بود که طایفه حرث مصر شکایت آوردندش که پیله کاشته بود
باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن

اگر دانش بر دزمی در فرد ز نادان تنگ روز می تربود
بنادانان چنان روز می راند که دانا اندران عاجز نه ماند
بخت و دولت بکار آردنیست جز بآید آسمانی نیست
ادفاد است و حسابان بی تمیز احمق و عاقل خوا
گمیا گر بخت مرده و بج ابله اندر خراب یافت گنج

توانگر گفت درویش را که چرا خدمت کنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چه کار کنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حسرت مند
گفته اند مان خود خوردن و نشستن به که کمزترین بخدمت بستن
بدست آفت نفعه کردن سیر به از دست برسیه پیش امیر
عمر گرانمایه درین فتنه تا چه خورم صیف و چه پوشم شام
ای شکم خیره بتاسه باز تا کنی شست بخدمت دوتا

حکایت

کسی مرده پیش انوشیروان چال آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای
غروب جل برداشت گفت هیچ شنیدی مرا بگذاشت
اگر مرده و جایی دانی نیست که زندگانی مانیر جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری مصلحتی در سخن میگویند و زبیر که هراسان بود
خاموش نشدش چرا با ما درین بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثل
اطباءند و طبیب دارند و بجز بستم را پس چون منم که راهی شایسته

باب دوم در اخلاق و روششان

حکایت

یکی از بزرگان پارسائی را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق
و می بطعنه سخنها گفته اند گفت بر طاهرش عیب نمی بینم و در باطنش
غیب میدانم

همه کرا جامه پارسا پنی پارسا دان و شکم دالگار
در ندانی که در نهان چیست محاسب اوردن خانه چکار

حکایت

در ویشی را دیدم سر راستان کعبه می مالید و میگفت یا غفور یا رحیم
تو دانی که از طلوعم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت اظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان حسرت می طاعت خواهند و بزرگانان بهبای عبت

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتاری که ملوک
 پیشین را خزانین و عمر و لشکر پیش ازین بوده است چنانچه پیشین
 نشد گفتا بعون خدای عز و جل همه مملکتی را که گرفتم رعیتش نیاز مردم
 و نام بادشاهان جز بگوئی نبردم
 بزرگش نخواهند اهل خود که نام بزرگان برشتهی برد

تراکی میسر شود این مصداق که با دوستانت خلافت جنت
 مودت اهل صفا چه در روی و چه در خانه چنان کرست عیب گیرند و بد
 در برابر جو گویند سلیم در قها همچو گریه دم خوار
 هر که عیب گران پیش تو آورد شمرد بی گمان عیب تو پیش گران اهدرد

حکایت

تنی خدا ز روزندگان متفق بیاحت بودند و شریک پنج و راحت حوام
 تا مرافت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است
 از مصاحبت مسکینان یافتن فایده و ریخ داشتن که من در نفس خویش این قدر
 و معرفت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
 ان لم اکن را کتب الموائی سے لکم حامل العوائی
 یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
 دزدی بصورت درویشان برآمد خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد
 چه دانند مردم که در جای نیست نویسنده اند که در نامه حبس
 و از آنجا که سلاست حال در پستان گمان فضولش نبرد و باری توبش کرد

من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه تجارت
اصنع لی مانت اهل

بر در کعبه سائلی دیدم که همگفت و مگرستی خوش
می گویم که طاعت هم بپذیر فلان خود بر گناه هم کش
حکایت

عبدالقادیر گیلانی را رحمه الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر صبا^{ها}
همگفت ای خداوند بخشای دیگر هر آنیست که حجب عفویم در روز قیام
ناچار برانگیر تا در روی نیکان شه سار نشوم

روی برخاک عجب میگویم هر چه که باد میساید
ایک همه گزاف است گنم هیچت از بنده باد میساید
حکایت

دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیری نیافت دل تنگ شد
پارسا را خبر شد گویی که بران خفته بود در راه دزدانند اخت نامش بود
شبدم که مردان آه خدا دل دشمنان را نبرد گشت

بیک نازاشید و در مجلسی برنج دلد هوشندان بسی
اگر بر که پرنده از گلاب مگی درومی افتد کند منجلا ب

حکایت

زاهدی مغان پادشاهی بود چون طعام غشبتند کتر از آن خورد که ارادت
بود و چون نماز برخواست پیش از آن کرد که عادت او تا قرن صلاحت
در حق او زیادت کنند

رسم زسی کعبه ای اعرابی کاین ره که تو میردی تبرکشت

چون مقام خویش آمد منوره خواست تا تناولی کند پسری صاحب
فراست داشت گفت ای پدر باری مجلس سلطان در طعام نخوردی
در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که خیر
نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته برکت دست عیبها بر گرفته زیر بغل
ناچه خواهی حسنه بدین می نعره روز در ماندگی بسم و ظل

صورت حال عارفان دلالت
این قدر بس جو روی در خلق است
در عمل کوشش و بهره خواهی کوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
روزی نایب فته بودیم و شب بگذرید
که در دلی تو نایب بر تو نیست
برداشت که بطارت میروم و بغارت میروم

پارسیان که حسرت در بر کرد
جائید کعبه را جیل خر کرد
خداوند از نظر درویشان غایب شد
بهری بر رفت و درجی بزرگ تار و زرین شد
آن تار یک مبلغی راه رفته بود
در رفیان بی گناه خفته باطمان همه
بقعه در آردند و بزدند بزدان
کردند از آن تار یک ترک صحبت گشتم و ترک
عزت گشتم و التماسه فی الوحده

چو از قومی یکی پنداشی کرد
نه که را نمرت مانند مهر را
شنیدی که گامی در علفخوار
بیایید به گاو و آن ده را
گشتم پاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم ننایم
گرچه صوبت از صحبت و حید فادام بدین حکایت که گشتم و گشتم و مثال مرا همه عمر
نصیحت بکار آید

طاوس نقش نگار کی هست خلق تحسین کنند و چهل از پای زشت بپوش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مشهور بود و کرامات مشهور
بجامع دمشق درآمد و بر کنار رکه کلاسه طهارت همی ساخت با شلغیرید
و بخوض درافتاد و مشقت از آنجا که راهائی یافت چون از نماز سر برداشت
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت
آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب رفت و در
ترشد امروز چه حالت بود که درین قیامتی آب از هلاک چسبیری نمایند
شیخ اندرین فقرت فرود رفت و پس از تامل بسیار سر را آورد و گفت
شنیده که خواجه عالم علیه السلام گفت *لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ*
لَا يَسْعَى فِيهِ مَلَكٌ مَقْرَبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام و بی چنین
که من مود بحیر ثل و میکائیل نرداختی و دیگر وقت با حصه درین
در ساختی مشاهده الابرار من التحسین و الاستقامت نمایند و می
دیدار میبائی و پرهنر میکنی بازار خویش و آتش با سینه میکنی

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیر و موع زهد و پرهیز
 شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بزم
 نبسته و صحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گردانیده پدر را گفتم از اینان
 کجی سر بر ندارد که دو گانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند
 که گوئی نه خفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بختی بیا
 که در پوشین مردم افشی

نمیدانم مدعی جز خوشی را که دارد پرده ندارد پیش
 گرت چشم خدا پی بخشند بینی هیچ کس جان را از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بخیلی اندر می شنود و در اوصاف جمیلش مبالغه میکرد
 سر بر آورد و گفت من آنم که من آنم
 کیفیت آدمی با من تعد محاسنی علایقی هستند اولم تدر باطن
 شخصم چشم عالمیان خوب بنظر آید و زخبت باطنم سر خالت قاصد پیش

دوست نزدیکتر از من نیست دینت مشکلی که من از روی دلم
 حقتم با که توان گفت که دوست در کنار من و من محرم
 من از شراب این سخن مست و فضائل قسح در دست که رونده
 بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و عسره چنان زد که در
 بمواقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بحش حقتم سبحان الله دوران
 با خبر در حضور و نزد یکان بی بصر دور

فهم سخن چون نهند شمع قوت طبع از مکالمه عوی
 فصاحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی
 حکایت

شبی در میان که از چوایی پای فرستم مانند سر نهادم و شتر با حقتم
 دست از من بدر

پای سکیں پایده چدرود اگر تکل سته شخصی
 ناشود جسم فرهی لاغر لاغری مرد باشداری
 گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفی بر دی و در حسی

اشا هُمن اهو ی بخیر و سید فیلختی شان اصل طریقاً
 بوج ناراثم سلفی برشته لداک ترا س نه محرقا و غریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن کم کرده فرزند که ای روشن گهر سر خردمند
 ز مصرش بوی سپهر شنیدی چه در چاه کنعان نشنیدی
 بگفت احوال بارق جهانست و می پیداد دیگر دم جهانست
 گهی بر طارم اسعد نشنیم گهی بر پشت پای خود نمیشنیم
 اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم برفتانند

حکایت

در جامع بعلبک و قلی کلمه میگویم طریق و خط با حاجی افسرده دل مرده رو
 از عالم صورت به عالم معنی برده دیدم که نفسم در گیسو و آتشم در بنبرم
 ترا نمیکند در یغ آدم تربیت شوران و اینه داری در محلت کوران
 و لیکن در معنی باز بود و بس که سخن دراز در معنی این آیت که سخن آتش
 الیه حین سبل الوریذ سخن بجائی رسانیده بودم که

و این ساقی بقریب بادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آمد و مستحی و مرتع خود را ز غله های کوه هیده بری دار
حاجت بکار برکی داشتت نیست در پیش صفت باش و کلا تری دار

حکایت

پیاده سر و پا به سبزه کاروان جبار از کوفه بدر آمد و سواره باشد و معلومی
نداشت خرا مان بهمیرفت و میگفت

نه با شتر بر سواریم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند عیثت غلام شمرم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی منم آسوده و عسری منم ندارم
اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که لشجی پیروی نشنیده و قدم
در بیابان نهاد و برفت چون بخله محمود در رسیدیم تو انگیز را اجل فرا رسید
درویش سالش را آمد و گفت با خجستی نمردیم و تو بر نخجی مبردی
شخصی همه شب بر سر سمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار برفت
ای بسا استیغره رو که بنا که خرگشت جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستانرا دفن کردیم و جسم خورده نمود

خوشت زیر بغلان براه باوخت شب چیل ولی ترک جان بایست گفت

حکایت

پارسی را دیدم بر کنار دریا که خم ملکت داشت بسیج درونی باشد
 مدتها در آن رنجور بود و بجهت آن شتر حق میگفت که مصیبتی گرفتار من نیستی
 گر مرا زار بکشتن دید آن یار عزیز تا گوی که در اندم غم حاتم باشد
 گویم از بند هسکین چه گنه صادر کودل از رده شد ز غم منم انم باشد

حکایت

پادشاهی پارسی را گفت هیچت از مایه میاید گفت ملی و تکی که خدا
 فراموش میکنم
 هر سود و دانش ز بر خویش براند و از آنکه بخواند بدر کسند و اند

حکایت

یکی از صالحان بخوابید پادشاهی را در هشت و پارسی در دوزخ
 رسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم کلا
 این همی پنداشته اند که این پادشاه را در دوزخ و ایشان بهشت اند

آهنگی را که موریانه بخورد نتوان برآورد بصفتل گزند
 باسبه دل چو دگفتن و خط نرود منج آهنگین در سبک
 روزگار سلامت شگفتگان دریا که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
 چو سائل از تو براری طلب کندهی بده و گرنه سبک برادر ستاند
 حکایت

خدا که در این رخ اجل ابوالفرج بن حجازی رحمه الله علیه ترک سماع فرمودی بخلو
 و عزلت اشارت کردی عننفوان شایم غالب آمدی و هوای دهر سحر طاب
 ناچار بخلاف رای مرتبی قدمی بر فقی و از سماع و مجالست حلقی برگزیدی
 و چون نصیحت شخم باد آمدی گشتی
 قاضی اربابان نشیند بر فسادت محتب گرمی خور و معذور است
 تاشی بجمع قومی رسیدم که در میان بطربی دیدم
 گوئی رک جان می گسزد زخمه ناساز ناخوشتر از آواز مکرک بدراوازش
 گاهی انخست حسه یغان از او در گوش و گهی برب که خاموش
 مخساج الی صوت الافغانی لطیحا دانت مغن ان بکت نطیب

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم
مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی
قابل بخورد و مبرد

آنکه چون پسته دیدش بمنمیز پست بر پست بود و سحر پست
پارسیان روی در مخلوق پست بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خوا باید که بجنبند خداوند

حکایت

کاروانی در زمین یونان زدند و نعمت پیمایس بردند بازرگانان که
دزاری کردند و خدا را پیر شفیع آوردند و فایده نبود

چوپان دزد دزد پیره روان چه غم دارد از گریه کاروان
تعمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفت از کاروانیان مگر ایشان را این
کنی و موعظه گوئی تا طرفی از مال با دست بدارند که دروغ باشد خدای
نعمت که ضایع شود گفت دروغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن

مرغ ایوان ز بهول اویسید مغرما برد و حلق خود بدیدید بشد
 گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص طاهر
 گفت مرا بر کیفیت آن واقف نکردانی تا من ششم تقرب کنم و بر طایفه
 که کردم استغفار گویم گفتم علی بعلت آنکه شیخ اجل ما بابرک سماع فرموده است
 و موطنه طبع نقشه و در سمع قبول من نیاید و ششم طالع میمون و نخت همان
 بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زنگانی گردید
 و مخالطت نکردم

آواز خوش از کام و دُن لب شیرین گزنفکند و رنگند دل صبرید
 در پرده عشاق و حراسان حجاب از خجسته مطرب مکرده نرسید

حکایت

لقمان را گفتند ادب را که آموختی گفت از بی ادبان چه از ایشان در حکما
 ناپسندم از آن پرهیز کردم

بخونید از سه بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب
 و اگر صد باب حکمت پیشان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

نبید کسی در سماعت خویشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
 چون در آواز آمد آن بر لبه سرا که خدا را قسم از مصیبت خدای
 ز بیعت هم گوش کن تا نشوم یادرم گشای تاسیرون دم
 فی الجمله باس خاطر باران را موافقت کردم و شبی بخند مجاهده برود و درگاه
 مؤذن بانگست بی هنگام برودا میداند که خدا ز شب گذشته است
 درازی شب از مرگان من بر که یکدم خواب در چشم گشاید
 بامدادان بحکم ترک دستاری از سر و دیاری از لمر گشاید و پیش معنی نهنگ
 و در کنارش گشاید و سی شکر قسم باران ارادت من در حق او خلاف
 عادت دیدند و رخت عظم حمل کردند یکی زبان میان زبان تعرض دراز
 کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان
 نکردی خرقه مشایخ چنین بطری دادن که در عیسای سرش در می برکت نبوده
 و قاضی در دف

مطربی دور از بن خجسته میری کس دو بارش ندیده و در کجا
 راست چون بانگش از دهن برجا خلق را موی بر بدن برخاست

گنجون رحمتیستم رخسازند که بدخواستم بنشینند
 بیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و بدت چسبند
 لیکن مرا که حسن ظن همکنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان
 باشد اندیشه رودن و شمار خوردن

گرا نهان که میگویند می کردی نویسنده و پارسا بودی
 انی لم یستر من عین جبرانی و الله اعلم اسرار می اعلانی
 در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نامی نترند ما را
 در بسته چو د عالم لعیب و نامی بھتان و اسکار
 حکایت

پیش کی از مشایخ گله کردم که فلان بعباد من گواهی داد و است گفتا
 بصلاحش تخیل کن

تو بیکور روشن باش تا بد کمال بنقص نوشتن نیاید مجال
 چو آهنگ بر لب بود مستقیم کی از دست مطرب خوب و گوشه

حکایت

عابدی را حکایت کنند که بشیوه من طعام بخوردی و تا سحر خمی مگر دی
صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی بخوشی بسیار ازین فاضله بودی
اندرون از طعام خالی دار تا درون معرفت پسنی
تھی از خمی بعلت آن که پری از طعام تا پسنی

حکایت

بخشایش الهی کم شده را در منا هیج پیراغ توفیق فراراه داشت بحلقه
اهل تحقیق در آمد پین قدم در دیشان و صدق نفس ایشان دایم احسان
بحکامه بدل گشت دست از هموی و هموس کوتاه کرده و زبان طاعت
در حق او بچپان دراز که بر قاعده اولست و زهد و طاعتش نامش
بعذر و توبه توان رستن از حدی و لیک می توان از زبان مردم
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش سپهر طریقت برد جو
داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که هست از آنی که پندارند
چند کوئی که بداندش جو عیب گویان من میکنند

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید گوش
گفت با درنداشتم که ترا با نکت مرغی چنین کند پیش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش
حکایت

وقتی در غصه حجاز طایفه جوانان صاحب دل بدم من بودند و بمقدم وقتها
زمره بگردندی و مپی محقق میگفتندی عابدی در پیل منکر حال دریا
بود و چسب از در ایشان تا رسیدیم بخیل نبی هلال کودکی سیاه از حی غیر
بد آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدیم که
اندر آمد و عابد را بیداشت و برفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و
همچنان تفاوت نمیکند

دانی حکمت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیستی که عشق بخبری
اثر شعر عرب در حالت بدتر گردوق نیست ترا که طبع نوری
و عند محبوب الناشرات علی الحمی متبیل حصون البان لا الحجر الصلد
نذرش هر چه پستی در خروشت دلی داند درین معنی که گوشت
نیلیل بر گلش تسبیح خوانست که بر خاکی پیش زبانت

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت این
پیش طایفه در حجاب آن پراکنده بودند بصورت بعضی جمع اکنون
قومی هستند بصورت جمع و بعضی پراکنده

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتاریکی اندر صفائی پس
درت جاه و است و زرع و تجارت چو دل با خداست خلوت نشینی

حکایت

ما دو دارم که شبی در کاروانی همیشه رفته بودم و همه در کنار میشته
نخسته شوریده که در آن سفر همراه ما بودند نعره برآورد و راه بیابان
گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت
بود گفت بیلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کمان
از کوه و غوگان در آب و بگذاشتم از پیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در پی جمع و من بخلت خفته

دش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم بر دو طاقت دیو

گفت ای یار عزیز تعزیم کن که جامی تهنیت نیست آنکه که تو دیدی عجم ما
داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد در دستیم و اگر باشد بهر شای بی ندیم
بلائی زین جهان شود برت که رنج خاطر است ایست در
مطلب کرد تو انگری خواهی جز قناعت که دولست مہی
گر غمی زرد آمدن افشان تا نظر در ثواب ادنی
کز بزرگان شنید و امسای صبر در دیش به که بدل غی
اگر بریان کند بهر گوی نه چون پای فلح باشد ز موی

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی
گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من را در آنجا هستم که به منم
قصارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دید
او گفت بیسج ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید
که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباشد

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد
 که بامداد آن نخستین کسی که از در شهر آمدند آید باج شاهی بر سر وی بپاشند
 و تقویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد کدائی بود همه عمر
 لقمه اندوخته در قفله دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
 ملک بجای آوردند و تسلیم مفتاح قلاع و خزینه‌اش بدو کردند و بی ملک
 ماند تا بعضی امرا می دولت گردن از طاعت او میچاپیدند و ملوک از نظر
 بمناعت خاستن گرفتند و مقاومت لشکر آراستن فی الجمله ساه و عت
 بهم برآمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدررفت در ویش آن
 واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی و تن
 بود از سفری باز آمد و در جهان مرتبه دیدش گفت منت خدای را
 که گلت از خار برآمد و خار از پای بدرآمد و بخت بلندت همسری کرد
 و اقبال و سعادت یاور می تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر
 سکون و گاه بشکفته است گاه خوشیده درخت وقت بهار است وقت پیا

کرد بشاخت گفت ای فلان این چه حالت گشتم بگویم
 همگوشیم از مردمان بکوه دبد که از خدای نبودم تا آدمی پر دشت
 قیاس کن که چه عالم بود درین عت که در طویل نامردم باید خشت
 پامی در بختیر میش و بختین به که با پگانگان در بختین
 بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود بکلب رو
 و دختری که داشت بکاح من در آورد بکا من صد دینار تندی براند
 بدخوی سینه روی نافتان بود زبان درازی کردن گرفت و پیش
 مرا منتقص داشتن

زن بد در سلمی مردنکو هم درین عالمست دوزخ او
 زینهار از قرین بد نهنار و قار تنها عذاب النار
 باری زبان بخت دراز کرد همگفت توان بستی که پدرم ترا از فرست
 بده دینار خلاص کرد گشتم بی بده دینار خلاص کرد و بصد دینار در دست
 تو گرفتار

شنیدم گو سپندی را بزرگی را نید از دلا ن دست گری

در بزرگی و دارو گیسو ز آشنایان فراغی دارند
روز در ماندگی و عیش و درودل پیش دوستان اند

حکایت

ابو هبیره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله می آمد
گفت یا ابا هریره زنی عجباً ترزد و حجاب هر روز میا تا محبت زیاد شود صاحب
گفت بدین خوبی که آفتاب است نشیده ایم که کسی او را دوست گرفته است
و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در رستمان که محبت
محبوب

بیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند پس
اگر خوشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن کنی

حکایت

از صحبت یاران ششم طالتی پیدا آمده بود سر در میان قدس می نمود
و با حیوانات انس گرفته تا وقتی که ایسز فرستادند در خندق طالعین با هم
بکار گل به اشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرشتی میان ما بود گذر

تذرش بود شرط لازم آمد یکی را از بن گان خاص کمیته درم داد و حاضر
 کند بر زاهدان گویند علمای عاقل بشا بود همه روز بگردید و شبها بنگه
 باز آمد و در مهاجرت داد پیش ملک بهناد گفت زاهدان را چندا که
 طلب کردم نیاقم گفت ایچ حکایت آنچه من دانم درین ملک چهار
 زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نیتانند و آنکه می
 زاهد نیست ملک بخندید و ندیدان را گفت چندا که مراد حق خدا پرستان
 ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار روح بجانب است
 زاهد که درم گرفت و دیار زاهد تر از کسی بدست آر

ازا که سیرنی خوش و سیرت با خدا بی زمان وقف و تقه در پوزه زاهد است
 و انگشت خوروی دنیا گوش و لغز بی گوشوار و خاتم سیرد زده باشد

حکایت

یکی را از علمای رانج پرسیدند چگونه در زمان وقف گفت اگر از جمعیت
 خاطر می ستانند حلاست و اگر جمع از خشنودان می نشیند حرام
 نان از برای کج عبادت گرفته اند صاحب دلان کج عبادت برای نان

شبانجه کار در بر حلقه مالیده روان گوسپند ز روی بنا
که از چشمال گزلم در روی چو دیدم حاقبت خود گزگ نبوی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت
همه شب در مناجات و سحر در دعا حاجات و همه روز در بند اخراجات
ملکت را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا درجه کفایت وی معین دارند
تا با رعایا از دل او بر خیزد

ای گرفتار پای بنی خیال دیگر آزادی بسند خیال
غم نه زندان جامه و قوت بازت آرد زیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم که شب با خدای پر دارم
شب چو هست نماز می بندم چه خورد با دعا و تسبیح

حکایت

پادشاهی را همی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین
درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آید و تشویش خاطرش برفت و گاهی

و علما را بصلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم
ماندن، هیچو ناپائالی که شبی در محل افتاد و بود گفت مسلمانان آخر
چراغی فراراه من دارند زنی مازحه گفت تو که چراغ پسنی چراغ چه
همچنین مجلس و خط چون کلبه برآرست آنجا تا نهدی ندی بیضا عیشتانی
و آنجا تا ارادت نیارمی معادتی نرسی

گفت عالم گوش جان بشنود و نماید گفتش کردار
باطلت آنچه مدعی گوید خفته را خفت کی کندید
مرد باید که گیرد اندر گوش و زوشت پند در دیوار
صاحبی بدرسه آمد ز خانقاه بگفت عید صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چو فرق تا اختیار کردی از این فرق را
گفت آن کلیم خوش بدی بر درونج دین جد میکند که بگیرد غرق را
حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عایدی
برومی گذر کرد و در حالت مستی او نظر کرد دست سر برآورد و گفت

حکایت

مردی گفت پیراچشم که خلائی برنج اندرم از بس که زیارت من می است
 و اوقات مرا از ترود ایشان شوش میشود گفت هر چه درویشانند
 ایشان را دایم بده و آنچه توانگرانند از ایشان پسیری بخواه که دیگر گردوز
 گر که پیشتر شکر اسلام بود کافر نسیم توقع بود و در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین بنحان نگویند و لا ویر مکلان در من است
 حکم اندنی منم مرا ایشان را کرداری موافق فشار
 ترک دنیا مردم آموزند خوشین سیم و عله اندوزند
 عالمی را که گفت باشد پس هر چه گوید بخیر اندر کس
 عالم اناس بود که بدینند نه بگوید بخلق و خود نکنند
 اما مردن الناس بالیست و منون انفسکم
 عالم که کامرانی و تن برور می کند او خوشین گشت کرا بر می کند
 پدر گفت ای سپهر بخیر و خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانند

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عبا
 من تو همه و خواجه تا شام بنده بارگاه سلطانیم
 من خدمت دمی نیا سودم گاه و بیگاه در عجب بوم
 تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار
 قدم من بسی پیشترست پس چرا عزت تو پیشترست
 تو بر بندگان نه ردئی با کنیزان یا سمن بی
 من فتاده بدست شاگردان بسفیر می بند و سرگردان
 گفت من سررشته‌های گاه نه چو توست بر آسمان دارم
 هر که پیوده گردن افرازد خویش را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحب‌دلان زور آزمائی را دیدیم برآمده گفت برو باغ آرد
 گفت این را چه حالت گفت فلان دشنام دادش گفت این فرد
 مایه از من شک برمدارد و طاقت نمی‌دارد
 لاف سرچنگی و دعوی مردی بخرد عابر نفس نه وایه چه مردی چه نه

اذا مروا باللغو مروا كراما

اگر من نابخوابم مردم بگردان
یا من شمع امیری لم لا تفر کر یا

متاب ای پارساروی از گنهار
بخشاید گی در روی خطه کن

اگر من نابخوابم مردم بگردان
تو بر من چون جو افردان لیدر کن

حکایت

طالبان زندان بخلاف درویشی بدرآمدند و بخان ناسر اقتصد و بزود
و برنجانیدند شکایت پیش هر طرفت برد که حسن جالی رفت گفت ای
خرفه درویشان جابه رضا است هر که درین کسوت شغل هم راوی نمید

دختره بود حرام که
در بامی فراوان نشود سیر بهشت
عارف که بر نجد تنگ آیدست هنوز
که بغوا ز گناه پاک شوی
گرگزندت رسد تحتل کن
خاک شو پیش از آن که خاک دهی
ای برادر جو خاک خواهی شد

مکاتیب

این حکایت شنو که در بعد رایت و پرده را خلاصه

حکایت

پادشاهی بدیده حارت در طایفه درویشان بنظر کرد یکی از آن میان بخت
 بجای آورد گفت ای ملک ما دین دنیا بخیش از تو کمتریم و بخیش خوشتر
 برک برابر و قیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانت و کرد در دیش حاجت مندانت
 در آن ساعت که خواهند این آمد نخواهند از جهان پیش از کفن برد
 چو خست از مملکت برست خواهی گدائی به بسترست از پادشاهی
 ظاهر درویشی جامه زنده است دعوی سترده حقیقت آن دل زنده است نفس مرده
 نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی و گر خلاف کندش بگفت برخیزد
 اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
 طریق درویشان ذکرست و سکر خدمت طاعت و ایثار قیامت و توحید
 و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفیقت موصوفست درویشست اگر چه در جاست
 اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها شب آرد در بند شهوت
 و شبهار و زکند در خواب غفلت بخورد و هر چه در میان آید و بگوید هر چه

گرت از دست برآید دینی شیرین کن مردی آن نیست که شستی بی برد
اگر خود بر درویشانی پل نه مردست آنکه دردی مردی
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکس که باشد آدمی

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کینه آنکه مرا و خاطر بار
بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است
نه برادر و نه خویش است

همراه اگر شتاب کند در ضرورت دل برسی بند که دل بسته نیست
چون نبود خویش را دینت و تقوی قطع رحم بستر از مودت قری
یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی
در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و مودت ذی القربی فرموده
و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و آن جانک
علی ان شرک بی مالیس لکست علم فلا تطعها
بزرار خویش که بگانه از خدا باشد فدای بکتن بگانه کاستن باشد

صدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا در خدا گیر
بدخت کسی که سر بستابد زین در که در می دگر نیاید

حکایت

یکه می را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت اندک سخاوت
بشجاعت حاجت نیست

ماند حاتم طائی و لکیت تاباید بماند نام بلندش مشکوی مشکو
زکوة مال بدرکن که فضل زرا چو باغبان برند پسر دهد انگور
نفته است بر کور بهرام گو که دست کرم به زبازوی زو

برزبان آید رندست و کرد عباست

ای درونت برهنه آستین
کز برون جامه ریاداری
پرد و هفت رنگت در گدا
تو که در خانه بوریاداری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته برگبندی از گیاه بسته
گفتم چه بود گماه ناچیز تا در صف گل نشیند و نیز
بگریست گیاه گفت خاموش صحبت نکند کرم فراوانش
گرفت جمال و رنگت بوم آخر نه گیاه و باغ اویم
من بنده حضرت کریم پرورد و نعمت قدیمیم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطفت امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم سرمای طاعتی ندارم
او چاره کار بسته داند چون هیچ و سلیقش نماند
رسمت که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر
ای با حسد ای عالم آرا بر بنده پیر خود بختبای

کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم
حکایت

در ویشی را شنیدم که در آتش فاده میخست و خرقه بر خرقه همید و خست و سگین
خاطر مسکین را میبگفت

بنان خشک قناعت کنیم و جائز دلّی که با محنت خود بپز که با مرست خلق
کسی نقش نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عیسیم میان
خدمت آزادگان بسته و در دولها نشسته اگر بر صورت حال بخواهد
هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان نیست دارد گفت خاموش که در پی مردان
به که حاجت پیش کسی بردن

هم رفته دوختن به و الزام گنج صبر کر بهر جامه رفته بر خواجگان نیست
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن با پیردی همسایه درشت

حکایت

یکی از ملوک عجم بی بی حانوق خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد
در دیار عرب بود و کسی تهرتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی درخوا

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهند مغربی در صف بزازان جلب میگفت ای خداوندان نعمت
اگر شمار انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان بر خاستی
ای قناعت تو انحراف کردان که در ای تو بیخ نعمت نیست
کنج صبر اخلاص را قناعت هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبت الامر
آن یکی علامه عصر گشت و این یکی غریب مصر شد پس این تو انحراف چشم حاکم
در قیامت کردی و گشتی من سلطنت رسیدم و این همچنان در سکنت ماند
گفت ای برادر من نعمت باری عزایم همچنان افزود ترست بر من که میراث پیر
یا قلم یعنی علم و تو میراث من و چون دلمان یعنی ملک مصر
من آن مورم که در پایم مبالند نه ز نورم که از دستم مبالند

خوردن برای رستن دگرگشت تو معتقد که رستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش حشمت اسانی ملازم صحبت یکدیگر صفت کردند می یکی ضعیف بود که هر بد شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قنار را بر در شهری ستمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در گل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که پیکناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود طاقت منوالی نیاورد و نجاتی نداشت شد وین دگر خوشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت ماند حاکم خوردن طبعیت شد کسی را چو نختی پیش آید سهل گسید و گرن پرورست اندر فراخی چو گنگی سپند از نختی بمیرد

حکایت

یکی از حکایه پیرانهی کردار بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکش نشینده که طریقان گفته اند سیر

پیش پیر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند
 و درین مدت کسی التفاتی نخورد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد
 رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود
 نخورند و نهو را شها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست
 موجب تندرستی زمین بود و برفت

سخن آنکه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز
 که ز گفتش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
 لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر باکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی
 چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت گفت
 این قدر چه قوت دهد گفت هذالمقدار بخلک و ما زاد علی ذلک
 فانت حاتم عیسی انقدر ترا بر پای همی آرد و هر چه برین زیادت
 کنی تو حال آنی

بتنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصایان

حکایت

جو امردی را در جنگ تا تار جراحی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان
نوش دارد دارد اگر بخوابی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان

بخیل معروف بود

گر بجای نانش انداخته بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جو امرد گفت اگر نوشدارو خواهم ده یا ندهد و اگر دهنده است کدیا بخند
باری خواستن از روز برکشند است

هر چه از دومان مبت حواشی در تن افشود می از جان گاهی
دیگمان گفته اند آب حیات اگر فروشد فی لعل آب روی دانا نخر که مردن
بعلت به از زندگانی بدلت

اگر خطل خوری از دست خوشی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت کفاف اندک با یکی از بزرگان که در حق

مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازد نکه دار کلواداشته بود و لا تسرفوا
 نه خندان بخور کرد بمانت برآمد نه خندان که از ضعف جانیت برآمد
 ما آنکه در وجود طعامست نفسی نه آنکه آورد طعام که پیش ازین بود
 گر گله خوری بکلف زیان کند در زمان خشک ویر خوری کلک بود
 ممکن که مردمی بسیار خواری که سنگ زین میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند دولت چه میخواهد گفت آنکه دلم پسیری نخواهد
 معده چو پرشت و شکم در دوخت سود ندارد و همه اسباب است

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمد بود در واسطه هر روز مطالبت کردی
 و سخنانی با خشنونت گفتی اصحاب از لغت و می خسته خاطر بسی بودند
 و آن تحمل حاره نبود صاحب دلی در آن بیان گفت نفس را وعده داد و طعام
 آسانتر است که بقال را بدرم
 ترک احسان خواجه اویستر کا جمال حبشی بوآبان

مهر حاجت نبرد یک ترشردی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر کوئی عنم دل پاکسی گوی که از رویش سفت آسوده گردی

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ بمبت نزد حسان دیده یا شنیده
گفت بلی روزی چهل شترستان کرده بودم امرای عرب را پس گوی
صحرائی بجاحتی برون رفته بودم خار کنی را دیدم شسته فراهم آورده
بهمانی حاتم پس از وی که خلقی بر سباط او گرد آمده اند گفت
هس که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد

من در اجمعت و جو انردی از خود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام در دیشی را دید از برهنگی برکت اندر شده دعا کرد تا خدا
عزوجل مرا و را نعمتی داد پس از چند روز دیدش گرفتار در خلقی انبوه بر گرد
آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرد کسی را کشته
قصاصش می کنند

او مقصد بود بگفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سوال از اهل ادب
در نظرش ناپسندید

نخست روی ترش کرده پیش یا عزیز مرد که عیش بر و شبنم گودانی
بحاجتی که روی تازه روی خندانند و غنبد کارگاه پیشانی
آورده اند که اندکی در طیف او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم

دانشمند چون پس از چند روز مودت مهو در دست دارند بگفت
بیش المطاعیم صین الذل یکسبها القدر من شصب والقدر مخفوض
نام افشند و دو آبرویم گاست پسوئی باز مذلت حواست

حکایت

در دیشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان بختی دارد بقیاس اگر بخت
تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقفت رواندارد گفت من و از ما
گفت منت هر ببری کنم دستش گرفت تا بنزل آن شخص در آورد یکی را
لب فرو بسته و تن نهشته برشت و سخن بگفت کسی نقش چه کردی گفت عطا
او را بقیای و بخشیدم

مردی توشه کاوشت از پامی بر کمر بند او چه زر چه حرف

حکایت

پنجین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش تاجسته آمده و درمی خند
بر میان داشت بسیاری بگردید در به بجائی نبرد پس سختی هلاک شد طایفه
برسیدند و در مهل دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نهشته

گرچه ز تحسفری دارد مردی توشه بر ندارد کام
در بیابان فستیر مو حله را شلغم نخته به که لفره خام

حکایت

هرگز از دور زمان نمانیده بودم در روی از گردش آسمان در هم نکشیدم مگر
دقی که پامی برهنه بود و استطاعت پای پوشی نه اشتم بجایم کوفه درم
دلتنگت یکی را دیدم که پای نه داشت پارس لغت حق بجای آوردم دریا
صبر کردم

مرغ بریان چشم مردم سیر کمتر از برك تزه بر خوانست
دانه را دنگاه و قوت نیست شلغم نخته مرغ بریانت

عاجز باشد که دست قدرت با
 ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض موسی علیه السلام حکمت جهان
 آفرین است را کرد و از تجا سرخوش استخار
 ما ذا احضرت یا مغرور فی نظر حتی ملکیت فلست انتم لم یطر
 سفله چو جاه آمد و بیم درش سیلی خواهد بضرورت سرش
 آن نشیدی که یکمی گفت مور بهان به که نباشد پرش
 پدر را عمل بسیار است ولیکن سپر گرمی دار است
 آنکس که توانست نمیرد او مصلحت تو از تو بترد

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جو به بیان بصره حکایت می کرد که وقتی در بیابانی
 راه گم کرده بودم و از زاد منی پسری با من مانده و دل بر هلاک نهاد
 ناگاه کینه یافتم بر مردار بد بزرگان ذوق دشادی فراموش کردم که پند
 گندم بریانت بازان تلخی و نویدی که بد استم که مردار بد
 در بیابان خشک و ربگ روان تشنه را در دهان چه در چه صد

چیز افلان زمین گاه گفتمی خاطر اسکت دریه دارم که بوائی خوشت بارگشتم که دریا
 مغرب مشویش است بعد یا سفر دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر
 خویش بگوشت نشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد ماری خواهم بردن
 بچین که شنیدم قتمی نسیم دارد و از آنجا کاره پسی بروم آرام و دیبای رود
 هند و فولاد هندی بجلب و آبینه جلای بمن بردمائی بیار پس وزان
 پس ترک تجارت کنم و بدکانی نشینم انصاف ازین باخولیا خدا ن فرو گفت
 که پیش طاقت گفتنش نماید گفت ای بعدی تو هم منخن بگو می از آنها که دژ

و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بعباد از ستور
 گفت چشم تنگ دنیا دست یا قناعت پر کند یا خاک گور

هکایت

مالدار می را شنیدم که بحبل خان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهرش
 بنعت دنیا آراسته دشت نفس جلی در می بخت آن میبختن با بجائی که مانی
 بجائی از دست ندادی و گریه بوشه بره را بلفظه نخواستی و بگت

حکایت

یکی از ملوک باتنی خدای خاصان در شکارگاهی برستان از عمارت دور افتاد
 شب در آمد خانه دهستانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زخمت ستر
 نباشد یکی از وزیران گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بجای دهستانی الحاح کردن
 هم آنجا خمیه ز نیم و آتش کسیم دهقان را خبر شد ما حضری آورد و زمین بوی
 گفت قدر بلند سلطان بن قدر نازل شدی لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند
 گردد ملک را سخن گفتن با مطبوع آمد شایگان نازل اول کردند با مداد انجلیت
 زخمت فرمود دهقان در رکاب سلطان همرفت و گفت

ز قدر شوکت سلطان بخش چیری کم از التفات بهمانسرامی دهستانی
 کلاه کوشه دهقان بر آفتاب رسید که سایه بر سرش افتد چون تو سلطان

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد پنجاه شتر بار داشت چهل بنده و خدمتکارش در خبر
 کش در ایچره خویش در آورد و همیشه نیارید از نخای پریشان گفتن که فلان ایبا
 بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبایل فلان زمین است و فلان

ده که کرده بازگردیدی بیان قسیده و پیوند
 رزمیراث سخت تر بودی وارثان راز مرگ خویش
 بسابقه معرفتی که میان بود آشنیش گزتم و گفتم
 بخورای نیک سیرت سرورده کان بخون بخت کرد و خورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدم اندر افتاد طاقت خط آن نداشت ماهی و
 غالب آمد و دام از دستش در بر بود و رفت
 شد غلامی که آب جوی آورد آب جوی آمد و غلام بسرد
 دام سبزه را بهی آوردی مایه این بار رفت و دام سبزه
 دیگر صیادان دروغ خوردند و ملاتش کردند که چنین صیدی در دست افتاد
 و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ما
 همچنان روزی مانده بود
 صیاد بی روزی در دجله غمخیزد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

اصحاب الکھف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی درگاه
دفعه او را سرگشاده

درویش بخر بوی طعاسن شنیدی مرغ از پس نان خوردن در زبانه پیچیدی
شنیدم که بدرباری مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال منسه حونی در سر
حتی ادا در که انقرو بادی مخالف کشتی برآمد

باطبع ملولت چکند دل که نسا زد شرطه همه قستی نبود لا تو کشتی
دست و عابر آورد و فسیله بنیاده خواندن گرفت و ادا بر جوانی الهکات
دعواته مخلصین له الدین

دست تصریح چو دیند محتاج را وقت دعا بر خدای وقت کرم در بل
از زرد رسم را حتی برسان خوشتر هم قسم متعی بر گیر
و آنکه این خانه کز تو خواه ماند خشتی از رسم خشتی از زرد بر
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بیقیت مال او تو اگر شنیدی
کهن مبرک او بدریدند حسن و دیاطی بریدند هم در آن مبقه کی را دیدم از
بر باد پائی روان غلامی در پی ددان

در آستانه سیمین پنج زر نرزد گمان مهر که بھودی شرف خواهد
 حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی بسم پیش لیم
 دراز نمی گفت

دست دراز از پی بک جستم به که بترزد بد انگلی و نیم
 حکایت

مشت زنی را حکایت کند که از دهر مخالف بفرغان آمده و خلق سراج
 از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
 که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی نیست احسنت آرم
 فضل و هنر ضایعست تا نمایند خود بر آتش دهند و شکست بیابند
 پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بر کن و پامی قناعت در دامن سلامت کن
 که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست
 کس تواند گرفت دامن دولت بزد کوشش نماید هست و همه برابر دوی
 بخت زد درمند دارد بخت بازوی نخبست به که باز دوی بخت

حکایت

دست دپا بریده هزار پائی بکشت صاحب دلی برو گذر کرد و گفت بجان شمع با هر
پای که داشت چون آتش فرار سید زلی دست پائی گریختن نتوانست
چو آید زلی دشمن جانستان بمبند اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پای پی رسید کمان کجای نه نشاید کشید

حکایت

ابن طلحه را دیدم سمن خلعتی شین در بردم کبکی تازی در زیر قصبی مصری بر کسی
گفت سعدی چگونه می پرسی این دیبا می معلم برین حیوان لا یعلم قسم خطمی زشت
که باب زلف شبت

قد شابه بالوری حمار عجلًا حبه الة خوار

یک خلعت زیبا به از بر خلعت دیبا

باد می توان گفت ماند این جوان مگر در راه و دستا نقیض بر دوش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ خبر نمی حلال جز خونش
شرف اگر متضعف شود خیال مند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد

سوم خوش آوازی که بجزره داد وی آب از جریان مرغ اطیران
 بازدار پس بوسلت این فضیلت دل شتاقان صید کند و ارباب معنی
 بنادست او رغبت نمایند و با نواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاغانی من ذالذی حسرت المکان
 چه خوش باشد آهنگ نرم خیزن بگوشت حریفان بست صبور
 به از روی زیباست آواز خوش که آن خط نفست این ترحم
 یا کنده پیشه درمی که بسی باز و کفانی حاصل کند تا آبروی از بهرمان بخت نگرود
 چنانکه خردمندان گفته اند

گر بگری رود از شهر خویش سختی محنت نبرد پسندد روز
 در بخرابی منت از مملکت گرسنه خفتد ملک نبرد
 چنین صفتها که بیان کردم ای فتنه زنده در سفر موجب جمعیت خاطرست
 و داعیه طبیب عیش دانند ازین جمله بی بهره است بخیا باطل در جهان بر
 و دیگر کیش نام و نشان نشود
 هر آنکه گردش کتی بکین او بر جا بغیر صفتش هر سبری کند ایام

اگر بر سر مویبت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو نخت بد باشد
 پسر گفت ای پدر فواید نصرت بسیار است از زینت خاطر و جرم نافع و دیدن عجب
 و شنیدن غرائب و تفریح بلدان و محاورت خلایق و تحصیل حابه و ادب و
 مال و کسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند
 نابدگان و خانه در گردی همه گزای خام آدمی شوی
 برداند حصان تفرج کن پیش از آن روز که جهان بر تو
 بدرگفت ای پسر منافع نصرت چنین که گفتم بسیار است لیکن مسلم چند طایفه
 راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و کثرت غلامان و کثیران امتیاز
 دایر و ثاگردان چاک بر روز بهری و میراث بقای و بیرونم تنه و تنج ای بیم
 منعم بکوه و دشت و بیابان نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
 و از آنکه بر مراد حصان نیست در زاد و بوم خویش غریب و ناشناخته
 دوم عالمی که بطن شیرین و قوت فصاحت و بلاغت هر جا که رود بخت او اقدام نیکو کند
 وجود مردم و امانت و ظلمت که هر کجا برود قدر قیمتش دانند
 بزرگ زاده نادان بشمارد ماند که در دیار غریب هیچ نتانند

سگن آبی که مرغابی درو این نبودی کترین موج آبیانگت از کنارش رود
 گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر شسته و خست بفرست جان
 دست خطاسته بود زبان شا بر شود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
 بی زرشوانی که کنی بر کس زور و زرداری بزور محتاج نه

ملاح بی مرآت بخنده برگردید و گفت
 زرداری شون رفت بزور زور زورده مرد و چه باشد زربک مرد
 جوان را دل از طعنه ملاح بهسم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی
 رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جا که پوشید دارم قناعت کنی و بیخ
 نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوز مشرود دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی بند
 چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کو
 گرفت یارش از کشتی بد آمد تا پستی کند همچنین درشتی دید دشت بداد
 جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرانند و با جرت مسامحت نمایند
 چو پر خاش پستی تحمل یار که سبلی بسند و در کارزار

کبوتری که در آشیان نخواهد قضا همی بردش تا بسوی دانه واک
 پس گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند رزق اگر چه مقسومست
 با سبب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن
 اختراز واجب

رزق اگر چه بدی گمان بر شرط عقلست چستین از درها
 در چه کس بی اجل نخواهد نمود و مرد در دمان از درها
 درین صورت که منم بایل دمان بزخم و با شیر زبان پنجه در افکنم پس
 مصلحت آنست ای پدر که منم گزینش طاقت پسندائی نمی آرم
 چون مرد در فساد زجای و منم چو دیگر خشم خورد بهم فاق جایی آرد
 شب هر تو انگری بهائی همی رود درویش هر کجا که شب میسر می آرد
 این گفت و پدر را وداع کرد و همت خواست در روان شد و با خود
 هنر در چو نخبش نباشد بکام بجائی رودش ندانند ما که
 پنهین تا برسد به نزاری که سنگ از صلابت او بر سنگات همی آمد و خود
 بفرسنگات میرفت

انگش در گسلانید و شتی بر اند چاره سختی بماند روزی دو بلا و محنت کشید
 دشمنی دید ستوم روز و خواش گریبان گرفت آب انداخت بعد از شازوی
 دگر بر کنار افتاد از حیالتش رقی می ماند برک درختان خوردن گرفت و سخ
 گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در میان بهن و بهیفت
 تاشنه و بی طاقت بسرچاهی رسید قومی برو گرد آمده و شربتی آب شیرینی
 همی آشامیدند جوان را پیشری نبود طلب کرد و پیچا رگی نمود حمت نیاد و
 دست تعدی دراز کرد شیر شد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان
 غلبه کردند و بی محابا بر دند و محسوس شد

پیشه چو پر شد بزیند پیل را با همه تنی و صلابت که است
 مورچگان را چو بو افتاق شیر زبان را بدر انداخت
 بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانکه رسیدند بمستی که از دروا
 ز خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده
 اندیشه مژدیه که یکی منم درین میان که تنه با پنجاه مرد را جواب و هم بود
 جوانان هم یاری کنند این گفت و مردم کاروان را بلا ف او دل قوی

شیرین زبانی و لطف و خوشی تو آنکه که پیری بوئی کشتی
 لطافت کن آنجا که پستی شیرین بردستند نرم را شیخ سینه
 بعد از ماضی در قدمش فادند و بوی خند بقیاق بر سر و پیش داد پس
 بختی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان
 در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاوری
 که بدین شئون برود و خطام کشتی بگردان عمارت کنیم جوان حسن و در دلا
 که در سرداشت از خضم دل آزرده غید شید و قول حکما معبرنداشت
 که گفته اند هر که را نخی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد رحمت
 برسانی از پاداش آن یک بخش این میباش که پیکان از جراحت بد
 آید و آزار در دل نماند

چه خوش گفت بگفتاش با خیلش چو دشمن خراشیدی این میباش
 مشو این که تنگدل گردی چون ز دستت دلی قتل آید
 سنگ بر بار و چهارمین که بود که ز چهار سنگ آید
 چنانکه مقود کشتی بسا حد بر حید و بالای شئون رفت ملاح زمام

و برانیم جوانان را تدبیر پیراسته آرد و مهابتی از پشت زن و دل در غنچه
 و رخت برداشته و جوان را خسته بگذاشته اند که خبر یافت که اقبال
 در کف یافت سر بر آورد و کاروان رفته دید سحار و بسی بگردید و در بحالی
 شده و پناه روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده و همگفت

مَنْ ذَا يَجِدُنِي وَ تَرَمَّ الْعَيْسُ مَالِ الْغَرْبِ سَوَى الْغَرْبِ أَمِنْ
 در شتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی
 مسکین درین سخن بود که پادشاه پسر می بیدار لشکریان دور افتاده بود بالا
 سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه
 و صفت حالش پریشان رسید از کجائی و بدین جا بکه چون قادی برخی از آن
 بر سر او فرستاده بود عادت کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد
 خلعت و نعمت داد و معتمدی بادی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بیدار
 شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شایسته آنچه بر سر او گذشت
 از حالت کشتی و جور ملاح در روستایان بر سر حاه و غدر کاروانان
 باید میگفت پدر گفت ای پسر نعمت بهنگام رفتن که تهیستان را در

و صحبتش نادمانی کردند و براد و آبش دستگیری واجب استند
 جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عان طاقت از دست رفته لقمه چند
 از سر استها تادل کرد و دمی چند آب در سرش آتش میزد و دروش
 بیارید و بخت پر مردی حبساندیده در آن میان بود گفت ای یاران من
 ازین برفه شما اندیشناکم نه چنانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را
 در می چند گردآمده بود و شب از تشویش و ریان در خانه تنها خوابید
 یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بیدار او منصرف کند و
 چند در صحبت او بود چنانکه بر درهایش اطلاع یافت و بر دو بخورد و بفرزداد
 دیدند عرب را گریان و عیان گفتند حال چیست مگر آن درهای
 دزد برد گفت لا اله الا الله برفه برد

هرگز این زمار نشستم که بدانستم آنچه حاصل است
 خشم دندان دشمنی برآ که نماید بحشم مردم دوست
 چه دانید اگر این مسلم حمله دزدان باشد که بقتاری در میان با تعبیه شود
 تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن پسیم که مراد را خفته بایم

چنانکه یکی را از ملوک پارس گنجی گرانمایه برانگشتری بود باری حکم تفرج بآنی
 خد خاصان مصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را برگزید و عهده
 نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را با اثاقاها
 صد حکم انداز که در خدمت او بوزند جمله خاگردند مگر کودکی بر بام رباطی که بیارنج
 تیر از هر طرفی می انداخت با دسبساتیر او را بحلقه انگشتری در بگذراند و
 خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کج از اجبت
 گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین رجایی بماند

که بود که حکیم روشن را بر نیاید دست ندیری
 گاه باشد که کودکی نادان بخلط بر هدف زند تیری

حکایت

در دیشی را شنیدم که بخاری درشته بود و در بروی از جهانیان بسته
 و ملوک و اغنیاء را در چشم مبت او شوکت و مهیت نماد و
 همه که بر خود در شوال کشاد تا ببرد نیاز مند بود
 از بگذارد و پادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود

دلیری بسته است و پنجه بشیری گشته
 چه خوش گفت آن تپی دست نیلخسور جوی ز بستر از پنجاه من زور
 سرگفت ای پدر همه اینه تارنج نبری گنج بر نداری تا جان در خطر نهی
 بر دشمن طغریابی و نادان پریشان کنی حسنه من برگیری نهی باندک مایه بر
 که بر دم چرخ سیل راحت کردم و بشی که خوردم چه مایه غسل آوردم
 گرچه سرون ز رزق شوان خورد و طلب کاهلی نشاید کرد
 خواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بخت
 آب انگشت زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران بکنند
 چه خورد شیر شتر در بن غار باز افتاده راحه قوت بود
 تا تو در خایه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود
 پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یادری کرد و اقبال هر سهری صبا
 و دلتی در تور رسید و بتو بخشاید و کسر حالت را بتقصدی جبر کرد چنین اقبال
 مادر افتد و بر مادر حکم شوان کرد ز هفت سار تا بدین طمع دگر باره کرد و لوح مکرر
 صیادانه هر بار شکالی برود افتد که یکی روز بلیت گش بدرد

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن باعث آن خستیدار آمده است
غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز
بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که سبکی نبیند

واخو العداوة لا یمر بصبح الا و یلمزه بخدا ب اشر
هنر بحیث حدوت بزرگتر عیب است گشت بعدی و در چشم دشمنان
نوربتی فروز چشمه شور زشت باشد بحیث موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی
در میان نمی گفت ای پدر من آن تراست گویم و لکن خواهی مرا
بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا
مصیبت و دشواری نپوشان یایه و دیگر ثنات همسایه

کلی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بحرم اخلاق مردان چنین است
 که بنمایان ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سفت است
 و بگذرد ملک بعد از قدمش رفت عابد از جای رحمت دور گشت
 و تلمظ کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را
 که خدین ملاطفت امروز با پادشاه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر
 ندیدیم گفت نشینده که گفته اند

هر که را بر سماع منشی	واجب آمد بخدمتش بر حاشی
گوشش تواند که همه عمری	نشود آواز دلفریبی
دیده شیب ز مائشای باغ	بی گل و سهرین سبزه دما
در نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد خوف ز پر
در نبود لب به خوابه پیش	دست توان کرد در اغوش
دین سکیم بی سهریچ	صبر ندارد که بسازد هیچ

حکایت

جانیوس املی را دید دست در گریبان داشتندی زده و پهرت می پیر
 گفت اگر این دانا بودی کاروی با دانا بیچاره سیدی
 دو عاقل را نباشد کین چکا نه دانا ای سیر و با بکا
 اگر نادان بو حشت سخت گوید خردمندش نبر می دل بگوید
 دو صاحب دل نکه دارند موی هم بدون سر کشی و آزر م جوئی
 و گریهر و جانب جا بمانند اگر نخبیر باشد بگسلانند
 یکی را رشت خوئی داد و شنام تحل کرد و گفت ای خوب فرما
 تیر زانم که خواهی گفتن آنی که دامن عیب من چون من ندانم

حکایت

سحان اثل را در فصاحت بی نظیر خدا داد و اندک حکم آنکه بر سر جمع سالی سخن می
 و لفظی مکرر کردی و گریه جان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی در جمله آداب ندان
 ملوک ملی امینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود

مگویانده خویش با دشمنان که لاجول گویند شادی کنان

حکایت

حوانی خردمند از سنون حلی وافر داشت و بی طبعی نامند چندانکه در محافل
دانشندان نشستی زبان سخن بیستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز
آنچه دانی بگوی گفت رسم که بپرند از آنچه ندانم و شرمساری برم
نشیندی که صوفی میگویی ز بر تعلیم خویش منجی حشد
ایش گرفت شرمگلی که بیانعل بر شرم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحد لخصه الله علی حده و تحت با اوس
نیاید سپر مذاخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که دانی
بالی دینی تحت نماید گفت علم من در آنت و حدیث و گفتار مشایخ و ا
بدینها معتقد میت و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار میاید
آنکس که بقرآن و خبر روزی آنت جوابش که جوابش که بی

خانه را که چون تو همسایه است دو درم سیم بد عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو بهتر ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او گفت فتنه مود تا جامه ارا
برگشتند و از ده بدرگشتند مسکین برهنه بسر ما میرفت لگان در قهای بی
افاوند خواست تا سگی بردارد و لگان را دفع کند در زمین بخ گرفته بود
عاجز شد گفت این چه مراده مردماندگ را گشاده اند و شک را
بسته امیر از غرور بید و بختید و بختید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه
گفت جامه خود بخواهم اگر انعام فرمائی صنیعنا من تو ایک باکریل
امیدوار بود آدمی بخیر کان مرا بجزیر تو امید نیست شرمنا
سالار دزدان را برو حمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوشینی برد و نزد
و در می چسند

حکایت

منجی بخانه در آمد یکی مرد پیکانه را دید با زن او بهم نشسته و شام و مظهر گفت

چو یکبار گفستی مگو باز پس که حلو او چو کیب با رنخوردند پس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بسبب خویش اقرار نکرد و است مگر آنست
که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند
سخن بر سر است ای خسته نمند بن میاد سخن در میان سخن
خداوند پسر و در میان است مگو بد سخن تا بنید خورش

حکایت

تنی چند از زندگان محمود گفتند حسن میبندی را که سلطان امر و زراچه گفت در
مصلحت گفت بر شاه هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما
گفتن رواندارد گفت با اعتماد آنکه دانند که بخویم پس چه ای رسید
نه بر سخن که بر آید بگوید اهل خشت بر شاه سر جوین نشاند

حکایت

در عقد سع سرانی سرود بودم جهودی گفت من از کدخدایان این مجلسم و در
این خانه چنانکه هست از من پرس خبر که هیچ صبی ندارد گفتم خبر آنکه تو هستی

عینم سر و کمال منید خارم گل و باهمن بناید
 کودشمن شوخ چشم نالپ تا عیب مرا بنماید

حکایت

یکی در مسجد سنجا ربط کج باگنک گشتی بادا ئی که مستمعان را از وفرت بودی
 و صاحب مسجد میری بود عادل نیک سیرت نه خواستش که دل از روده
 گفت ای جوانمرد این سحر را منوذا نماند قدیم هر یکی را پنج دینار مرث
 داشت ام تراده دینار میدهم تا جانی دیگر روی برین قول اتفاق کردند
 در وقت پس از ثنی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند برین
 کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام مست و نادم
 همیشه تا جایی دیگر روم دستبول منیم امیر از خنده چو دگشت گفت نه
 تاستمانی که بیچاره درم راضی کردند

به تیشه سحر آشد ز روی خارا گل چنانکه باگنک درشت تو سحر آشد

حکایت

ناخوش آوازی باگنک بلند آه می خواند صاحب دلی بر دگشت

و منته و آثوب خاست صاحب دلی که بر این واقف بود گفت
تو بر اوج فلک چه دالی هست که ندانی که در سرایت کفایت

حکایت

خطیبی کربیه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد پیده برداشتی
نعیب غراب البین در پرده ابحان دست یافت *یا آیت ان انکرا لاصوات دریا*
اذا نطق الخطیب ابو الفوارس که شعب بحد صحن فارس
مردم قریه عیلت جاہی که داشت ملتش میکشید و آتشش مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن قلم که با او عداوتی صنفانی داشت باری به پریشان
بودش گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدم
که ترا آواز خوش بود و مردان از انعامش تو در راحت خطیب اندرین لحظه
گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج تو
کردم کزین پس خطبه بنویسم مگر با هستی
از صحبت دوستی برنجم کا خلاق بدحمس نماید

باب پنجم
در عشق و جوا
حکایت

حسن بمیدی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب حال دارد که هر یکی
بدیع جسانی اند چگونه افتاده است که با هیچیک ازیشان میل و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسن ندارد گفت هر چه بدلت منسوب آید در
نکوتناید

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکوت باشد
دانکه را پادشاه بیدارد کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بیداده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناجی
و گر بچشم ارادت نگذری بدو درشته است نماید بچشم کرد بی
حکایت

گویند خواجۀ را بنده نادور احسن بود و باد می پسمل موذت نظری داشت
با یکی از دوستان گفت درینغ این بنده با حسن و شمایی که دارد اگر

گفت ترا شاہرہ چہ دست گفت یحیی گفت پس زحمت خود چہ دین
 چرا بیدہی گفت از بہر خدایم خوانم گفت از بہر خدایم خوان
 گزشتہ آن برین نمط خوانی سیری رونق مسلمان

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من دوستی چون دو بادام مغرور در پوستی بخت
داشتم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز
کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم درین آدم که دیده فایده

بجمال تو روشن گردد و من محروم

باردیرینه مرا گو زبان تو به که مرا تو به بشیر نخواهد بود
رسلم آید که کسی سیرنگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ما هر وئی در خلوت نهشته و در هاسته و در بیان
خسته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر مانع و التماطو غیر
مانع هیچ باشد که بقوت پرهنر کاری از و سلامت بماند گفت الرارمه و مان
سلامت بماند از بدگویان بماند

و این سلم الانسان من سوفیه فمن بوطن المدعی لم یس سلم
شاید پس کار خویشین منبشتن لیکن شوان زبان مردم بن

زبان درازی دلی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی
 توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برجا
 خواجه بانبده پری خسار چون درآمد سبب از می خنده
 نه عجب کو چو خواجه حکم کند دین کشد بار ناز چون بنده
 غلام آنکس باشد بدخست این بود بنده نازنین مشت این

حکایت

شبی باد دارم که یاری غم نر از در در آمد چنان بخود زجای برستم
 که چراغم با منین کشیده شد
 سری طیف من بخود طلعه الدجی گشت آمد از نخست که این دولت کنار
 بنشست عتاب آواز کرد که مراد حال که بید می چراغ بکشتی محبتی
 گفتم بدو معنی نمی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این مضمون بجا بنگذ
 چون گزانی بس پیش شمع آید خورشید اندر میان جمع بکشد
 در شمع خدایت شیرین لب آتشش بکشد شمع بکشد

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ احسب میکنند
این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان
نظرست نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع زدن بُو زان میان گفت شاهی بلخی
گر طولی ز ما ترش نشین که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو بهیرم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف چو سر نماندیش چون برف نشسته و چون یخ نشسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و منک خورد و پیران چاق
صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک از ار خاطر من رواداشت
و دوستی پیری شد و با این همه از هر دو طرف دوستگی بود که شنیدم
روزی دو بیت از سخنان من در مجلسی همی گفتند

نگار من چو در آید بخند و نسکین نمک نه یاده کند بر جراحت ریش
چه بودی از سر نفس بدتم افتاد چه آستین کر میان بدست درویش

حکایت

طوطی را بازاراغی و قفس کردند و از قفسش شاهدۀ او مجاهد میبرد و میگفت این
 چه طلعت مکرر هست و بیات محفوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون
 یا غراب الین مالیت منی و فیک بعد المشرقین
 علی الصبح بروی تو بر که بخیزد صبح روز سلامت برو مسا باشد
 بد اختری چو تو در صحبت نوباستی ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد
 عجب آنکه غراب از مجادرت طوطی حکم آن آمده بود و ملول شده لاجول
 کنان از گردش گشتی همی نالید و دشمنای بن بر یکدیگر می نالید که این چه سخت
 گزشت طالع و دن ایام بوسلمون لایق قدر من استی که باز آن
 بدیوار باغی بر حسن زمان همی رفی

بار سارا بس انصاف در زندان که بود هم طوطیه زندان
 تاجه گنه کردم که روزگارم بعبوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود را می
 ناخشن حسره در می بخشن بند ملاست سلاگردانیده است
 کس نیاید پامی دیواری که بر آن صورت نگار کنند

دیده بر تارک سنان دین خوشتر از روی دشمنان دین
 و اجابت از برادر دست یزد تا یکی دشمنت نباید دید
 حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذردا شتم بکوئی و نظر بردنی در موزی که حورش
 دمان بخوشانیدی و سیموش مغراشخوان بخوشانیدی از ضعف بشریت با
 آفتاب حبس بر نیاردم و التجاب بایه دیواری کردم مترقب که کسی خیزد
 از من بجزوایی فروشانند که همی ناگاه اطلالت خانه روشنی یافت یعنی حاکم
 که زبان فصاحت از بیان صاحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید
 یا آبیات اطلالت بدر آید قدحی بر فاب بردست و شکر در آن ریخته
 و بعرق بر آید نخته ندانم بگلایش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل روشنی در
 پچیده فی الحجب شراب از دست نگارش بر گرفتم و بخوردم و عمر از گم
 ظمیر بستی لایکا دیسینه رُفُ الرِّلال و لو شربت بخور
 خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی و قد هر باد
 مست می سپار کرد و نمیشب مست ساقی روز محشر مباد

طایفه درستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی می
 داده بودند و آنسین برده داد هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر تو
 صحبت دیرین تأثیف خورده و بجای خویش اعتراف نموده معلوم
 کردم که از طرف او هم غمخیزی هست این مهتاب فرستادم و صلح کردم
 نه مارا در میان عهد و فایده جا کردی و بد عهدی نمودی
 بیکبار از جهان دل در تو نیم ندانستم که برگردی بزودی
 هنوزت گریه صحت باز ای کز آن معتبول تر باشی که بودی

حکایت

یکی رازنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کاپن
 در خانه میگویند مانند مرد از محاورت ادب جان بختی دی و از محاورت
 ادچاره ندیدی تا گروهی آشنایان پرسیدن آمدنش بکی گفت
 چگونه در محاورت یار عزیز گفت ما دیدن زن برین جان و سخوار نیاید
 که دیدن مادر زن
 گل تبارج رفت و خار بماند گنج برداشت و مار بماند

ناگهی پای وجودش گل اهل فرد رفت و دود عشق از دودانش برآمد
 روزی بر سر خاکش مجاورت کردم و ز جمله بر فراق او گشتم
 کاش کانز که در پای تو شد خار اهل دست گیتی زدی شع هلاکم بر سر
 مادرین و خجستان بی تو ندیدی چشم این نسیم بر سر خاک تو که خالم بر سر
 اند فرارش گزشتی و خوا تا گل و نسیم بنفشانه می نخت
 گردش کیتی گل رویش بر خار بنان بر سر خاکش بر
 بعد از مفارقت او غم کردم و نیت جرم که بقیت زندگانی درش
 در نوردم و کرد مجالست نکردم
 سود و ریانی که می کرد بودی سپم موج صحبت گل خوشیدی گریست تیش خار
 دو پهن طایرس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از عشق یار می چم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث فخر بن سلی و شورش حال او گفتند که با کمال
 فضل و بلاغت سرور پادشاهان نهاده است و زمام تمل از دست داده و برمود
 تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی

حکایت

خزانه بوشی در کاروان چهارسره مابود یکی از امرای عرب مرور صد
 دنیا بخشیده تا قربان کند دزدان خواجه ناگاه بر کاروان زدند و
 بردند بزرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریادی فایده خوا
 گزشتی کنی و گرفتار دزد زربار پس نخواهد داد
 گران درویش صاحب که برقرار خویش مانده بود و بیشتر در دنیا دیده گشتم
 معلوم ترا دزد نبرد گفت ملی بردند و بسکن مرا با آن القی چنان نبود که
 بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بس اندر چیز کس دل که دل برداشتن کار است بیک
 گشتم مناسب حال منست این چه گشتی که مراد در عهد جوانی با جوانی است
 مخالفت بود و صدق مودت تابجانی که قبله چشم جمال او بودی بود
 سرایه سرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان و کر نه بشه بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
 بدوشی که حرامست بعد از وصیت که هیچ نطفه چو آدمی نخواهد بود

گشتن از زنبوری حاصل بود با یکی در سر خود ناخوردنش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت ممکن او ملک بدست من بر خورش

حکایت

جوانی پاکباز و پاکرود که با پاکباز و پاکرود
چنین خواندم که در دیار عظم بگردابی در افتادند با هم
چو طلاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران حالت بسپرد
همگفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گشتن جعبان و می بران شنیدندش که جان میداد و
حدیث عشق از آن بطلان میوش که در سخنی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق را چنان دانند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در بند و گر چشم از همه عالم فرو بند
اگر محزون لیلی زنده بستی حدیث عشق ازین و فراقی

که خوی بهائیم گرفتی و ترک عشرت مردم گشایی گفت

دُرِّبَ صَدِيقٍ لَا مَنِيَّ فِي وِدَادِهِ أَلَمْ يَرِ بِمَا يُوْنَا فَيُوضَحِ لِي عَذْرِي
کاش کانان که عیب حسن بستند رویت ایستان بیدندی

تا بجای ترج در نظرت پنجر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدمی که فذلکن الذی التفتت فی ملک
در دل آید جمال سلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بهر
طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و دست آوردند و پیش ملک در حق
سراج بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی بدیسه فام بارک اندک
در نظرش حقیر آمد بکلم آنکه کمتر بن خدام حرم او بجمال از دور پیش بودند و رفت
پیش محزون بفرست دریافت گفت از در چپ چشم محزون باید در جمال
نظر کردن تا سر شا به ده او بر تو بختی کند

ما مَرَّ مِنْ ذِكْرِ أَحَدٍ بِسَمْعِي لَوْ مَعَتْ دُرُقُ الْحَمِي صَاحَتِي

یا معشر انخلان قولا للمعا فی لست تدری ما یقلب الموجه

تندرستان انباشد در دیش جز بهر روی بگویم درد خویش

گفتم تصور مرگ از خیال بدرکن و دهم را بر طبیعت مستولی نکردان که
فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اربعه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض را
گرچه مثل دلالت کلی بر ملال نهند اگر فلسفه باطنی طبیعی را بنحوانم تا محبت
کند دیده بر کرد محبت دید گفت

دست بر هم زند طبیب طریف چون خرف پند او فاداه چرب
خواجہ در بند نقشش ایوانست خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز زرع می ناید پیر زن صندوقش همی مالید
چون فخط شد اعتدال مزاج نه غرمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراشته و بگل
با آئینشته و دیده دول در آئینشته بشهای در از نخشی و بدلهای لطیفهای
باشد که موافقت پذیرد و وحشت بگیرد از جمله شئی میگویم محبت بلند
یا بود چشم دولتت بدار که صحبت پیری افاد می بخشد پرورد
جهان دیده آرمیده گرم و سرخسید و نیک و بد از موده که حق است

باب ششم در صفت پیری

حکایت

باطایفه دانشمندان در جامع دمشق تجلی می کردم که جوانی در آمد و گفت این
میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند و گفتند
گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت زرعست و زبان پارسی پسری همی بد
و مفهوم ما میگرد و اگر بگرم رنج شوی فردایی باشد که دیشتی میکنی چون پیش
فراسیدم این میگفت

دی چند گفتم بر آرم بکام درینا که گرفت راهش
درینا که بر خوانان کوان سر دی خورده بودیم گفت پس
معانی این سخن را بعربی باشا میان همی گفتم و تعجب می کردند از عسر و دراز
و تأتلف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چگونگی
نذیده که چه سختی رسید بکسی که از دمانش بدر می کنند و ندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آنست که از وجود عزیزش بدر رود جانی

فی الجمله امکان موافقت نبود و بهارقت انجامید چون مدت مدتی بر آن
عقد نگذاشتند با جوانی تند تر شدی نهیدست بدخوی جور و جانیید
در بنج و غامی کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن جدا

ایم برهیدم و بدین نعمت رسیدم
باین همه جور و دشواری بارت بگشتم که خوبردنی
باتو مرا خوشتر اندر عذاب به کشدن با و گرمی درشت
بوی بسیار از دهن خوبردی نقره آید که کل از دست نشت

حکایت

همان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت فرزندی خوبردی
حکایت کرد مرا عسر و خویش بخر این سنه زند نبود است درختی در
وادی زیارنگا است که مردمان بجاخت خواستن آنجا روند شهای
در آن با پی درخت برحق بنالیده ام تا مرا این سنه زند نبخشد است شنید
که پسر بارفیغان است به کیفیت چو دی گریمن آن درخت بدست می
تا دعا کردی و پدر بر مردی خواجه شادی کنان که پسر عاقلست و پسر

بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان
 تا تو انعم دلت بدست آرم و ربیازاریم نیلزارم
 در چو طوطی شکر بود خوشتر جان شیرین فدای پرورش
 نگرفتم آرامی بدست جوانی محب حسیره رای سرتر نیل پای که هر دم
 بوسی نزد و هر لحظه را ثنی زند و هر شب جانی حسبد و هر روز یاری گیرد
 جوانان خرمند و خوب رخسار لبیکن در وفا با کس نیایند
 وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سهند
 خلاف پیران که بخت و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای چهل جوانی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
 گفت چندین برین نظم بچشم که گمان بردم که دشمن بر قید من آمد و صید من
 ناگه نفسی سردار شد در درآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازدی
 عقل من و زن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قافله خویش که گفت
 زن جوان را اگر تیره می در پهلوشیند به که پری
 زن کز بر مرد بی رضا برنشیند بسفته و جنت از آن سبزه خیزد

دوخ نشاطش بریده دگل بوس بریده پرسیدش چگونه وجه حاکت
گفت تا کو دکان بر آوردم دگر کو دکی نخردم

ما ذا الصبی الشیب غیر لمتی دکنی بتغیر الزمان نذیرا
چون پریشدی ز کو دکی دست بد بازی دظرافت بچو امان گند
طرب نو جوان نرسید بجوی که دگر ناید آب رفته بجوی
ز رع را چون رسید وقت و نخراند چنانکه سبزه نو
دو در جوانی بشد از دست من آه و دروغ آن زمن و لغو
وقت سر نخه مشیری رفت راضیم اکنون سپیدی چو نو
پیر زنی موی سپید کرده بود گفتمش ای ماک در زده
موی تلخیس سپید کرده گیر راست نخواهد شدن این گوز

حکایت

وقتی بچل جوانی با نیت بر مادر زدم دل آزرده بکجی نشست دگر یاران
مکر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی
چه خوش گفت زالی بخت زدنش چو دیدش پلنگ افکن بپلتن

زنان که بدرم فرتوت
 سالها بر تو نگذرد که گذار
 نخنی سومی تربت پرت
 تو بجای پدر چه کردی خیر تا بهمان چشم داری پرست
 حکایت

روزی بغرد در جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بیای کریده‌است
 مانده بر مردی ضعیف از پس کاروان همی‌آمد و گفت چه خبری که نه جای
 خفتنت گشتم چون روم که نه پای رفتنت گفتم این شنیدی که
 صاحب‌لان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و نشستن
 ای که شتاق منزلی شتای پند من کار بند و صبر آموز
 اسب تازی دوکت رد و شتای و اثر هسته میر و دشت و روز

حکایت

جوانی هست لطیف و خندان شیرین زبان در حلقه عشرت مابود که در
 از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فرا بهم روزگاری برآمد که
 اتفاق ملاقات بنوفا و بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزندان خانه

باب هفتم در تأثیر تربیت حکایت

یکی را از وزیر اسپری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین
تربیتی میکنی مگر حاصل شود روزگاری تسلیم کردش و مؤثر نبود پیش
کسی فرستاد که این عاقل نمی باشد و مراد یوانه کرد

چون بود اصل کوه سه فایل تربیت را در د اثر باشد
بسیح صیقل نخوند اند کرد آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریامی به گانه بشوی که چو ترشد پلید تر باشد
خر عیسی کرش بکند برند چون بیاید هنوز خراب باشد

حکایت

حکیمی پسرا را پند میداد که جانان پذیر سر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد
نشاید و بیم و زردی و سفر بر محل خطرست یا در دیکبار بر دیاخواه به قاریق بخورد
اما بهر چشمه زانیده است و دولت پاینده و اگر بفرمند از دولت بهر عدم باشد

گراز عهد خردیت یاد آمدی که چاره بودی در آغوش من
نمودی درین روز بر من جفا که نوشیر مردی دمن پس زن

حکایت

نواکر محبیل را پسری رنجور بود بنحوا مان گفتندش مصلحت آنست
که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل است بانی لختی باندش فرو رفت گفت
مصحف بهجور اولیتر است که گله دور صاحبی بشنید گفت ختمش ب

آن احبست ما آمد که قرآن بر سه زبانست و زرد میان جان
در نیا کردن طاعت نهاد گرش همراه بودی است دان
بدیناری چو نه در گل بماند و را بحدی بخوابی صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نمی گفت با پیر زانم عیسی نباشد گفت جوانی
بخواه چو مکت داری گفت مرا که پیرم با پیر زمان الفت نیست پس
اورا که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

اگر صد ناپسند آید ز دریش رفیقانش یکی از صد ندانند
 و گریک بزد که گوید پادشاهی از اقلیمی با قلیمی رسانند
 پس واجب است معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان ^{بنیض} ^{است}
 بنات احسانا جهاد از آن پیش کردن که در حق عوام
 هر که در خردش ادب نگذرد در بزرگی سلاح ازاد بر خاست
 چوب تر را چنانکه خواهی چ ^چ نشود خشک جز آبش رانست
 ملک را حسن تدبیر و تقیه و قسط بر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید
 و پایتضب بلند گردانید

حکایت

معلم کتاب دیدم در دیار مغرب ترشردی تلخ گشتار بدخوی مردم آزار
 که طبع ناپرسنه کار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
 قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی سپران پاکبینه و دد خوران دوشینه ^{ست}
 بجای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گشتار که عارض سیمین یکی طنبوزی
 و که ساق بلورین دیگری گنجی کردی القصد شنیدم که طرفی از خباثت یقضا

که هنر در نفس خود دوست هر جا که رود قد برپند و در صدر نشیند و بی هنر
لقمه چنید و خشی پند

سختت پس از جاهت حکم برین خو کرده بن از جور مردم برین
وقتی افتاد منته در شام هر کس از گوشه فرار رفت
روستایاران دانستند بوزیری پادشاه رفت
پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بردستار رفت

حکایت

یکی از فضلا تعبیرم مکراده میداد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی
باری پسر از بی طاقی شکایت پیش پدر برد و جاه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بسم برآمد استاد را بخواند گفت پسران آحاد رعیت را چندین
جاء تو بیخ روانیداری که من زنده مرا بسبب چیست گفت بسبب آنکه
سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی نعم
داد شاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست در زبان ایشان چه
رفته شود بر سر اینه با فواه بگویند و قول و فعل عوام الناس چنان اعتباری نیاید

مسکری که نخورد باری بنصیحش گفتم ای فرزند دل آب روانست و عیش
 استیامی کردن یعنی خرج فساد و ان کردن مسلم کسی را باشد که دل
 معین دارد

چو خلعت نیست خرج آهسته بکن که میگویند ملاحان سودی
 اگر باران بگوستان نیارد بسالی و جلد گردد خشک روی
 عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود بخشی بری
 و پشیمانی خوری پس از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیارد
 و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاقل تشبیهش محنت آجل منقض
 کردن خلاف را می خورد مندانست

خداوندان کام و نیکی بجای چو اسخی خوردند از نیم سخته
 برود شادی کن ای یار و رفرد غم فساد نشاید خورد و امرد
 قیف مرا که در صدر مرده نشسته ام و عهد قیوت بسته و ذکر انعام در فؤاد
 عوام افاده

هر که علم شد بنجا و کرم بنده شاید که نهد بر درم

معلوم کردند و بزدند و برانند و کلبه او را بمصلحتی دادند پارسای سلیم
 بنکر و حسیلم که سخن خبر حکیم ضرورت گفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفت
 کو دکان را بهیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم و دین را اخلاق
 ملکی دیدند و یک یک دیوشدند با اعتماد علم او ترک علم دادند طلب
 اوقات باز چه فراهم نشد می دلوح درست ناکرده در سر هم
 استاد معلم جو بودی آزار خریک بازند کو دکان دربار
 بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
 بودند و بجای خویش آورده انصاف بر خدیم و لاجول گفتم که بایس را
 معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیر مردی ظریف جهان دیده گفت
 پادشاهی پسر ملک داد لوح سمینش بر کنار نهاد
 بر سر لوح او منبشته برز جو را استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسی زاده را نعمت پسران از ترک عثمان بدست افتاد فتن و فحور
 کرد و مبتدعی پیشه گرفت فی الجمله مانند از سایر معاصی منکری که نکرد

حکایت

پادشاهی پیری را با دپی داد و گفت این سرزندست پرتش بجان کن
 که یکی از سرزدان خویش ادیب خدمت کرد و بقتل شد و مالی چند
 معی کرد و بجائی رسید و پسران ادیب و فضل و بلاغت فتنی شدند ملک
 دانشمند را مواخذت کرد و معاقت که وعده خلاف کردی و دنیا بجانا
 گفت بر راجی او در روی زمین پوشیده ماند که تربیت یکسانست و طبایع
 مختلف

گرچه سیم و زر رنگ آید بی در بهم نشی نباشد زردیم
 بر همه عالم همی تا بد سبیل جانی انبان میکند جانی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پسران مربی که مریدی را می گفت ای پسر خدا که تعلق خاطر
 او میراد بر دزست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملا که در گذشتی
 فراموش نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون مدیون
 رذلت داد طبع و عقل و ادراک جمال و خلق در ای دگر و دیون

نام گلوئی چو برون شد بکوی در شوانی که ببندی بروی
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهین سرد او اثر نکند ترک بنا
 گرفتم و روی از مصاحبت برگردانیدم و قول حکما را کارستم که گفته اند

بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی هر چه دانی نرسد بخواهی و بند

زود باشد که حیره بر پی بدو پای او افتاده اندربند

دست بروست میزند که در رخ شنیدم حدیث دانشمند

تاپس از تندی آنچه اندیشه من بود از کعبت حالش بصورت دیدم که پاره پاره

بهم برید وخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش در تنم

و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش ملامت خراشیدن و

پاشیدن پس بادل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی نمیشد ز در شمشیری

درخت اندر بهاران برشا زستان لاجرم بی برکت

پسری را پدر وصیت کرد کامی جوان بخت یادگیر اینند
 هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست رومی و دولتمند

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل سیر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند
 نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده
 دارم هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و صفوه
 درویشان بوجوب شرط بشارت پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم
 بخت آن دوست برگزیده شدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتد بزندان
 شخه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عریض
 کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله نای
 و بند گران برپای گشتم این بلا را بجا جت از خدا خواسته است
 زنان باردار می مرد بشمار اگر وقت ولادت مارزایند
 از آن بستر نیز دیکت خردند که فتنه زندان ناهموارزایند

ده انجشت مرتب کرد و رفت دوبار دیت مرتب ساخت بر دوش
کنون پندری ای ناخیر بهمت که خواهد کردنت روز می فراوش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را می گفت یا بنی انکث مشول یوم القیامه ما ذلک
ولایقال من انجشت یعنی ترا خواهند پرسید که علت چیست مگویند پدرت
جانه کعبه را که می بوسند اونه از کرم پیله نامی شد
باغری نشست روزی چند لاجرم سچو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کر دهم را اولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات
بل احشامی مادر را بخورند و گشش را بدرند و راه گریزند و آن پوسها
که در خانه کر دهم پسند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت
دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و حیرتین توان بودن در حالت
خردی با مادر پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقلند
و محبوب

در سرد روی هم فداویم و داد فوق و جدال بدادیم کجا و نشینش را شنیدیم
 که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده حاج چو عرصه شطرنج بسرمی برد
 فتنه زین میشود معنی به از آن میگرد که بود و پیادگان حاج بادیه بسربردند
 و تیر شدند

از من بگوئی حاجی مردم گزایا کوپوستین خلق بازار میدرد
 حاجی نوشتی تیرت از برایا چهار چار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوی نطق اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیست بازی نه است
 تا ندانی که سخن صوابست بگوئی و آنچه دانی که نه میگویش صوابست بگوئی

حکایت

مردکی را چشم درد داشت پیش بطار رفت که دو اکن بطار از آنچه در چشم
 چار پایان میکنند در دیده او کشید و کور شد حکومت بداد و بردند گفت برد
 هیچ تاوان نیست اگر این غریب بودی پیش بطار زنی مقصود ازین سخن است
 تا بدانی که همه آنکه نماز نموده را کار بزرگ فریاد با آنکه نداشت بردند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت درمستور آمده است که زن
 دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش آنا
 و حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق حل و حلالت
 از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در و این صفت موجود است
 نبرد محققان بالغ شمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب که حل روش قرار اندر رحم ما
 و اگر حل ساله را عقل و ادب نیست تحقیقش شاید آدمی خواند
 جو افردی و لطفت آدمیت همین نیست مبولانی مسند
 بهر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در انشگرف و نگا
 چو انسان را نباشد فضل و احسان چه شوق از آدمی تا نفس دیوان
 بدست آوردن دنیا نیست کجی را اگر توانی دل بست آ

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجی افشاده بود و داعی در آن معسر هم پیاده نصاف

و چندین جابرودی پسند نباید که سر دای قیامت به از تو باشد و شرمسار
بری

بر بنده مگر خشم بیا جورش مکن دولش میازا
ادراتو بدو در حرم نسیرد آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم دغور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان انوش فتنه مانده خود مکن فراموش
در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت
آن بود که بنده صاحب را بهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ
بر غلامی که طوع خدمت است خشم چو مران و طیره بگیر
که فصاحت بود و درویشا بنده آزاد و خواجه درخسیر

حکایت

سالی از پنج بامیانم منته بود و راه از حرایان پر خطر جوانی بیدرقه همراه
باشد سپهر چرخ انداز سلخویش زور که بده مرد توانا مکان اوزه
کردندی و زور آوران روی زمین بسپست او بر زمین نیاوردندی

خردمندان نخبهت را می منسوب گرد

نمده هوشمند ردش را می بسند و بیه کارهای خطیر
بر یاباب اگر چه با فنده است بنزدش بکارگاه حیر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پیری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گوش
چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که در
باشد بر چنین جای نوشتن که بر دوزگار رسوده گردد و خلایق برو گذرند و گمان
برو شاشند اگر ضرورت چهری همی نویسند این بیت کفایت
ده که هر که که سبزه درستان بدید چی خوش شد می دل من
بگذر اید دست تا بوقت بهار سبزه پشی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پایی استوار
بست و حقوق همیکرد گفت ای پسر سچو تو مخلوقی را خدای عزوجل آسیر
حکم تو گردانیده است در برابر وی فضیلت داده شکر نعمت با رب تعالی بجائی

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن بشد بجنگ دشمنش از بهول بگبد پیوند
 نبرد پیش مصاف آزموده معلو چنانکه مسئله شرح پیش دانستند

حکایت

نواکثر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صد
 زبنت مانگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در
 ساشه بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده دشتی دو خاک بر آن
 پاشیده درویش پسر این بشنید گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران
 بر خود بچنبد باشد پدر من بهشت رسیده بود

خرکه بروی نهند کمتر بار شکست آسوده رفتند رفتار
 مرد در پیش که با تهم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید
 دانند در نعمت و سایش آسایش مردنش زین همه شکست نیست که آید
 به حال اسیری زبندی بڑ بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در مخی این حدیث که اعدا عدد و کثرت نفکات الهی چنین

ولیکن چنانکه دانی مستنعم بود و سایه پرورده نه جهان دید و هست کرده
 رعد کوس و لاوران بگوشش زبیده و برق شمشیر سواران ندیده
 نیشاده بردست دشمن ایست بگوشش نباریده باران تیر
 افتخا قامن این جوان هر دو در پی هم روان هر آن دیوار قدش که
 پیش آمدی بقوت باز و میخندی و هر درخت حلیم که دیدی بزور سر نخه بکزی
 و تهاش نه گمان گشتی

پیل کو تا گفت باز می گردان پسند شیر کو تا گفت دسر نخه مردان پسند
 مادرین حالت که دوهند و از پس گلی سر بر آورند و آهنگت قتال با کردند
 یکی چو بی و در بغل آن دیگر کلنج کو بی جوان را گشتم چه پا پی
 پیارا آنچه داری ز مردی دزد که دشمن بسای خود آمد بگور
 تیر دکان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر آستخوان
 نه هر که موی شگافه بشیر جوشن نمی بروز حمله جنت آوران ببار و پای
 چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جا چهار ما کردیم و جان بستانا و دیگر
 بکارهای کران مرد کار دیده فرست که شیر شمرزه در آرد بر رختم کند

تو انگران را قنوت و نذر و نماز زکوة و فطره و اعناق و هدیه و قربانی
 تو کی بدست ایشان رسی که شوی جزین و در کعبت و انهم بصدر پریشان
 اگر قدرت جو دست و کرموت سجود تو انگران را به پیغمبر شود که مال مزرعی دارند
 و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت و رتبه لطیف است و صحت
 عبادت در کرموت لطیف پیدا است که از معدۀ خالی چه قوت آید و دست
 نمی چه مروت و زبانی نشنیده چه سیر آید و از دست گرفته چه خیر
 شب پراکنده چند آنکه پدید نبود و چه باید ادانش
 مور گرد آور و بتاستان تا فراغت بود و رفتانش
 فراغت با فاقه پیوندد و جمیع در شگفتی صورت بنشد و یکی تحریر عشاء
 و دیگری مستطیر عشاء نشسته هر گز این بدن کی ماند
 خداوند مکنست بجن مشغل پراکنده روزی پراکنده دل
 پس عبادت ایشان بقبول الیسر است که جمیع حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر
 ابواب معیشت ساخته و باراد عبادت پرداخته عرب گوید عوذ
 بالله من الفقر المکلب و جوار من لا احب و در خبر است الفقر هو ادالوجه

گفت حکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را
که خدا آنکه مدارا پیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته غوی شود آدمی بکم خوردن و گز خوردن بچوب سایم بود چو جواد
مراد هر که بر آری مطیع مرگشت خلاف نفس که فرمان بد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان تو انگری

درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محلی دیدم نشسته شغتی درویش
دو فقر نکایت باز کرده و دهم تو انگران آغاز کرده سخن بدینچار رسانیده که درو
ست قدرت بسته است و تو انگر را پامی ارادت گشته

کرمان را بدست اندر درمست خداوندان بخت را کرم بست
مرا که پرورد بخت بزرگانم این سخن بخت آمد گشتم ای یار تو انگران دخل مسکن
دخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و گفت مسافران محبت با گران
از بهر راحت و گران دست تبادل آنکه بطعام بر بند که متعلقان دزیر دستان
بخورند و فضل مکارم ایشان باطل و سپیدن و قارب و حیران رسیده

گفت چندان مبالغه در وصف ایشان نکردی و خصای پریشان گفشی که هم
 تصور کند که تریاقند یا کلید خنده ارزاق مثنی متکبر مغرور و معجب نفور مشعل مال^{نعمت}
 مفتن جا و ثروت که سخن بگویند الا بفاست و نظر نکنند الا بکراست علما
 بکدائی منسوب کنند و دست را بر پای سر و پا می محبوب گردانند و بعزت مالی که دارند
 و عزت جاهی که ندارند برتر از همه شینند و خود را بهتر از همه پسندند و نه
 در سر دارند که سر کسی بردارند پنجه از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
 کمست و نعمت پیش بصورت تو انحرست و معنی درویش

گر بی همتا برل کند کبر بر حکیم کون خورش شمارد که گاه و غایت
 گفتم بدست ایشان رود اما در که خداوند کردند گفت غلط گفشی که بنده درمند چنانچه
 چون ابرآ دارند و نی بارند چشمه آفتابند و بر کس نی تابند بر مرکب استطاعت
 سوارانند و نی رانند قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من داوی ندست مالی مشقت
 فراهم آرند و بخت نکه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکمان گویند نیم خیل
 از خاک وقتی برآید که دی در خاک رود

برنج دمی کسی نعمتی بخت آرد و اگر کسی آید و بی سعی درنج بردا

فی الدارین گفتا نیندی که پیبر علیہ السلام گفت الفقیر خندی گفتیم خانو
که اشارت خواجہ علیہ السلام فقیر طایفه است کہ مرد میدان رضا اندویم
تیرقمانہ ایمان کہ خرقد ابرار پوشند و لقمہ ادرار فروشند

ای طبل بلند باکت در باطن هیچ بی توشہ چه بتبیر کنی وقت سبح
روی طمع از حلق هیچ ار مردی شمع هزار دانه بر دست هیچ
در دیش سہم گرفت نیار آمد تا ہر شش کفر انجاد کا د الفقراں کیون کفر
کہ شاید جز بوجو نعمت برہنہ پوشیدن یا در اسخلاص گرفتاری کوشیدن
و انبیا حنیس را بر تہ ایشان کہ رساند دید علیا بیدستی چه نماندنی کہ
جل و علا در حکم تنزل انعمیم اہل ہشت خبر میدہد کہ اولکات ہم رزق معلوم
تا بدانی کہ مشغول کفاف از دولت عفاف محروست و ملک فراغت بر
گنمین رزق معلوم

تشنگان را نماید اندر جوا ہمہ عالم بحشم حتمہ آب
حالی کہ من این سخن بگویم خان طاقت در دیش از دست تخیل برفت شمع زبان
بر کشید داسب فصاحت در میدان و قاحت جہانید و بر من و دایہ

که تقریر این سخن نکردم و بر زبان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز
 دیده دست عائی بر کتف بسته یا پنهانی بر زندان در نشسته یا پرده مصومی
 در دیده یا کفنی از مصمم بر دیده آلا جلالت درویشی سپهر مردان را بکلم ضرورت
 در نقبها گرفته اند و کعبهها منفته و محمل است آنکه یکی از درویشان نفس اماره طلب کند
 چو قوت احسانش نباشد بصیان مبتلا گردد در حلقه مواجب سکون و محبت درون
 که مر تو انحراف بیشتر شود یکی آنکه هر شب صحنی در بر گیرد که همه روز بدو جوانی از گریز
 محالست که با حسن طلعت او کرد مناهای گردد یا قصد ثبای کند

دلی که حور بستی ربود و نجا کرد کی الثقات کند بر زبان بیعائی
 من کان من بد یا اشتی رب یغنیه ذلک عن رجم العاقبه
 اغلب تهمی دشمنان او من مصیبت آلایند و گرسنگان نان ربایند
 چون سگ درنده گوشت یافت پیر کاین شر صاحبست یا خر جال
 چه مایه ستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد
 نامی داده

با لرغنی قوت پز سیر نماند افلاس عیان از کف تقوی بتا

گشس بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافه الا بعثت کدائی و کر نه هر که طمع میکنند
 کریم بخایش یکی نماید محنت داد که ز رحمت و کداد اند که ممسک نیست
 گشتا بخریب آن همی گویم که متعلقان بر در بدرند و غلیطان شدید بر گمارند تا با
 عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تیران نهند و گویند کس اینجا نیست
 در است گفته باشد

آز که عقل و همت و تدبیر را میست خوش گفت پرده دار که کس در سر میست
 گشتم بعد از آنکه از دست متوققان بجان آمده اند و از رفته کدایان بجان محال
 محنت اگر رگیت بیابان در شود که چشم کدایان پر شود

دیده اهل طمع بغممت دنیا پر شود همچنان که چاه بشنم
 هر کجا شخم کشیده تلخی دیده را پس خود را بشود در کارهای مخوف انداز
 و از توابع آن نیز بسزد و ز عهوبت ایرد و نخراسد و حلال از حرام نشناسد
 یکی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جگین استخوانست
 و گر نغشی و کس بر دوش گیرند لایم ابع پندارد که خواست
 اما صاحب دنیا بعین غایت حق محو است و بجلال از حرام محفوظ من بمانا

اتقصد مرا فقه این سخن پیش قاضی بردیم و بکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان مصلحتی بخوبید و میان تو انگران و درویشان فرقی بجوید قاضی
حجت باید منطق باشنید بحسب تصور فرد و پس از تأمل بسیار
را آورد و گفت ای آنکه تو انگران را شناغشی و بر درویشان چهار وادی
بدان که هر جا که گشت خاست و با خمر خاست و بر سر گنج مارست و آنجا
که در شاهوار است نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لطف اهل

در پس است و نغم هشت را دیوار مکاره و پیش
جور دشمن بکند اگر نشد طالب دست گنج و مار و گل و خار عشم شادی بدهد
نظر نخی در بوستان که پدید است در چوب خشک همچین در زمره
تو انگران شاگرد و کفورد و در حلقه درویشان صابرند و صبور

اگر زاله هر طسره در شدی چو خر مهره بازار از و پر شدی
مقربان حضرت حق جل و علا تو انگرانند درویش سیرت و درویشانند تو انگران
و همین تو انگران آنست که عشم درویش خورد و همین درویشان آنست
که کم تو انگر گیرد دین توکل علی الله فهو حسبه پس و عتاب از من بجانب ویش

و آنچه گشتی در بر روی مکتبستان بنزد حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری
 بودی از جوشش کدایان پچاره شدی و جامه بروپاره کردندی گشانه
 که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت بخوری ما
 درین گفتار دهر و بسم گرفتار هر پستی که براندی بدفع آن بکوشید
 و هر شاهی که بخواندی بفرزین پوشیدی تا شد کیست همت در باخت و بر
 جبهه حجت همه بنیادخت

مان تا پسر کنی از حمله فصیح کورا جز آن میان دستت
 دین ورز و معرفت که نخواستن کور بر در صلاح دارد کس در حصار دست
 تا عاقبه الامر دلایش نماند زلبش کردم دست تقدی دراز کرد و پده گشتن
 دست جالانست که چون بدلیل از خصم منده و مانند سلسله خصوصت بختانند چون
 از ربت تراش که بخت با پسر بر نیاید بخش بر جاست که لشن لم تفته لا حزنک
 دشنامم داو قطش گفتم که بیانم درید ز نخواستنش گفتم
 او درین دین در دستاده خلق از پی مادوان و خندان
 انکشت تعجب جستانی از گفت و شنید بدندان

قاضی چون بدین غایت رسانید و ز حد قیاس با اسب مبالغه در گذراهند
 بقضای حکم ضارضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجازا طریق
 مدارا گرفتیم و سر بدارک بر قدم بکید کردیم و بوسه بر سر و روی
 دادیم و حشم سخن برین بود

مکن ز گردن گشتی بکایت ایدر پش که تیر بخشی اگر بسم برین نسق مری
 توانگر اچو دل دوست کامرانیست بخور بخش که دنیا و آخرت بر دی

آورد و گفت ای که گشتی تو انگر ان شتغلند و سایه دست ملاهی نعم طاعت
 هستند برین صفت که پان کرد می قاصرت کافر نعمت که ببرند و نهند و بخورند
 و نهند و گریه باران بار و یا طوفان جهان بردارد با عتقاد کنت خویش از
 درویش نرسند و از خدای غرور خل نرسند و گویند

گزار نیستی دیگری شد بک مر است بطراز طوفان چه بک
 و را کبات بیاتی فی هوا و جها کلم تلیقین الی من خاص فی الکتاب
 و دمان چو گلیم خویش بر دین گویند چه نعم کریمه عالم مردند
 قومی برین خط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاد
 طالب نامند معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
 عالم عادل مؤید مطلق منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک
 سلیمان عادل ملوک زمان مطلقند دنیا و الدین اما بک ابو بکر بعد ادام آید
 و نصرا علامه

پدر بجای پسر که این کرم کند که دست خود تو با خاندان آدم کرد
 خدای خواست که بر عالمی بخشاید ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرد

شکر خدای کن که موقش شد بحسبیر ز انعام و فضل و فیض و کثرت
 منت منه که خدمت سلطان نجفی منت شناس از دکه بخدمت بدست
 د کس پنج سهوده بردند و سعی مفایده کردند کجی انکه اند دخت و بخورد
 و دیگر انکه آموخت و بخورد

علم خد انکه پیشتر خوانی چون عمل در توفیق نادانی
 نه متحقق بودند دانشمند چارپائی بود کتابی چند
 آن تھی معنی راجع علم و خبر که بر دهنیست یاد فر
 علم از بهر دین پروردست نه از بهر دنیا خوردن
 هر که پیشتر علم و زهد خست خست می کرد کرد و پاک خست
 عالم ناپر بهر کار کو مشغله دارست
 بی فایده هر که عسر و رجا خست خیری بخشد بد و زر چند است
 ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پر بهر گاران کمال باید پادشاهان
 بصحبت خردمندان از ان محتاج ترند که خستند و مذان بفرست پادشاهان
 پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گردن مال عاقلی را رسیده
نیکنیخت کیست و بدیخی صیبت گفت نیکنیخت آنکه خورد و گشت و بدیخت آنکه
مرد و بهشت

کمن نیاز بر آن مجلس که هیچ نکرد که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشیند
و عاقبتش ششیندی

آنکس که بدینار و درم خیر غنیست سر عاقبت اندر سردینار و درم کرد
خوابی که تمتع شوی از دینسی بختی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جدو لا تمنن فان العائدة الیک عامه یعنی بخش و منت من
که نفع آن تو باز میگرد

درخت کرم هر کجا بخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالائی
گرامیداری کرد بر خوری بهشت نه از بهر پای او

سخن در نهان نسا گفت که بر انجمن نسا میگفت
 سخن میان دو دشمن چنان گوی که کرد دست گردند شرم زده نشوی
 میان دوس جنگ چنان است سخن چین بدخت بهرم کشست
 کنند این آن خوش دگر بارود دی اندر میان کور بخت دجل
 میان دو تن آتش افروختن نه عقلت و خود در میان ختن
 در سخن بادوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
 پیش دیوار آنچه گوی بهوش ده تا نباشد در پس دیوار گوش
 هر که باد دشمنان صلح میکند سر آزار دشمنان دارد

بسوی خود مندازان دوست دست که باد دشمنانت بود بهم کشست
 چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف احتیاط کن که بی آزار تر بر آید
 با مردم سهل خوی دشوار گوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
 تا کار بر بر میاید جان در خطر افکندن نباید
 چو دست از همه حلیتی در دست حلاست بردن بشیر است
 بر عجز دشمن حمت کن که اگر فاد شود بر تو بخشاید

جز بخرد مندر ما عمل گرچه عمل کار خرد مندر نیست
 سه چیز باید آرنماید مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
 رحم آوردن بر بدان ستمست بر میان دهنو کردن از ظالمان جوهرت
 بر درویشان

جیث را چو عقد کنی و بنوری بدولت تو گفتم کیند نباری
 بدوستی بادشاهان اعتماد توان کرد و بر آواز خوشش کو دکان که آن بجای
 مبدل شود و این نجوابی متعسر گردد

معشوق هزار دست را دل نبی در مبدی آن دل بحب دلی نبی
 هرا ن ستری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد
 و هرگز ندی که توانی بدشمن برسان باشد که وقتی دوست شود
 رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مرا آن
 دوست را نیز دوستمان مخلص باشد همچنین مسلسل

خامشی به که صنیرل خویش با کسی گفتن و شنیدن که مگوی
 ای سلیسم بزم حرمه پیمد که چو پرشد نتوان بستن جوی

بجای سبک‌مردی کن نه چندان که کرد خیره‌گرک تیز دندان
 دگر دشمن ملک درینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
 بر سر ملک بباد آن ملک فرات که خدارا نبود بند و نه مایه بردار
 پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماید
 خشم آدل در خداوند خشم آفت پس آنکه زبانه بجهنم رسد یا زرد
 شاید بنی آدم خاک‌آلود که در سر کند کسبه و تندی‌آلود
 ترا با چنین گرمی و سه‌کشی سپندارم از خاکی از آتشی
 در خاک سلطان برسیدم بجای گشتم مرا بر پست از جیل پاک کن
 گشاید و چون خاک تجمل کن ای همه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
 بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عتوبت او خلاص نیاید
 اگر ز دست بلا بر فلک رود بدوئی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
 چون می‌که در سپاه دشمن طعنه افشاده است تو جمع باش و گریه نشود از پریشانی
 اندیشه کن
 برد بادوستان آسود و بنشین چون در میان دشمنان جنگ

دشمن چو نمی ناتوان لاف از برده خود کن مغریت و هر سخنان مردیت در پیر
 هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او بر ماند و او را از عذاب خدای غرور حل
 پسندیده است بخشایش و یکن منزه بر ریش خلق آزار مرسوم
 ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمت بر سر زند آدم
 نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بجلالت
 آن کار کنی که عین صواب است

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تعابن
 گرت راهی نماید راست چون از او برگرد و راه دست چپ گیر
 خشم پیش از حد گرفتن حشمت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان
 درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلبر شوند
 درشتی و نرمی بسم در بسته چو رگزن که جراح و مرهم نیست
 درشتی بخیر و غرور مند پیش نیستی که نازل کند قدر خویش
 نه مزخوشتن را نشنودنی نهند نه یکبار روشن بر مذلت دهد
 شبانی باید گفت ای خردمند مرا تسلیم ده پیرانه یک بند

دی فربه نماید

الاناشنوی مدح سخگویی که اندک مایه نفعی از تو دارد
 که گردیزی مرادش بر نیار دود صد چندان عیوبت بر شمار
 مکلم را تا کسی عیب بخیر و بخش صلاح نپذیرد
 مشوغره بر حسن گفتار خویش بحسن نادان و پندار خویش
 کس را عقل خود بکمال نماید و سرزند خود بحال
 یکی جود و سلمان نزاع میکرد چنانکه خنده گرفت از حدیث پیام
 بطیر گفت سلمان گرین قیامت من درست نیست خدا یا جود میرانم
 جود گفت بتو ریه بخورم گویند و گر خلاف کنم هیچ تو مسلمانم
 گران بسط زمین عقل منعدم کرد بخود گمان نیز بحاکس که نادانم
 ده آدمی بهمنه بخورند و دود یک بر مرداری با هم بسوزند چرخ باها
 گرسنه است وقایع بنانی سیر حکا گفته اند تو انگری تعاضت به از تو انگری
 بیضاعت

روده تنگ بکثرت نان تهی گرد نعمت روی زمین پر نهند دانه

و گر پستی که با هم بگزینند کما ناز و کن و بر بار و بر سنگ
 دشمن چو از همه حلی قند و ماند سلسله دوستی بخینا ند پس آنکه بدوستی کار مانی کند
 که هیچ دشمن نتواند
 سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی آسینین خالی نباشد اگر این غالب آید
 کشتی و گران از دشمن رشتی
 بر دژ معرکه این شود خضم ضعیف که نعر شیر بر آرد چو دل ز جان برداشته
 خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد
 بلبلا مژده ببار بیار خبر بد بموم باز گذار
 پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول کلی اذیت باشد
 و گرنه در هلاک خود بسی کوشی
 هیچ سخن نقش آنگاه کن که دانی که در کار گیر سخن
 سر که نصیحت خود را می میکند او خود نصیحت گری محتاجست
 فریب دشمن نخور عین و در مداح فخر که این دام زرق نهاده است دان
 دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در عبثش

نادانرا به از خامشی نیست و گرا این مصلحت بدانستی نادان نبودى
 چون نداری کمال فضل آن که زبان در دهن گنجه داری
 آدمی را زبان فصیح کند جو زبانی مغنیه را بیکساری
 خری را اسب تعلیم میداد بر و بر صرف کرده سعی دائم
 بچشمی گفتش ای نادان چرا کوشی درین سودا بر سر از لوم لایم
 نیاموز و بهائتم از تو گفتار تو خاموشی بسیار بهائتم
 هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید بخشش نا صواب
 یا سخن آرامی چو مردم بهوش یا بشین چون حیوانان بجموش
 هر که بادان را از خود بحث کند تا بداند که داناست بداند که نادانست
 چون در آید ماز تو ثلث سخن گرچه به دانی اعتراض مکن
 هر که با بدان نشیند بکی نیند
 گر نشیند فرشته بادبو وحشت آموزد و خیانت دریو
 از بدان نسب کوئی نیاموزی نخند گرک پوستین دوزی
 مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرا ایشان را رسوا کنی دغدغه را بی اعتماد

پدر چون دور عسر شش گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگفت

که شوت آتش از وی بپریز بخود بر آتش دوزخ مکن سینه

در آن آتش نذار هیچ طاق بود بصبر بی برین آتش زن آمد

هر که در حال توانائی نکند در وقت ناتوانی نسیب

بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز نصیب کسش باریست

هر چه زود بر آید در پس باید

خاک مشرق شنیده ام که گفتند بحصل سال کاره چینی

صد بر دزمی گفتند در مرشد لاجرم فتنش همه مپنی

مرغان از پنه برون آید در دزمی طلبه و آدمی بچه ندارد خبر وصل و تنیز

آنکه ناگاه کسی گشت بحیر می رسد وین تمکین فضیلت بگذشت از همه خبر

آنگه همه جایابی از آن بزم نیست لعل دشوار بدست آید از آنست غیر

کار با بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته تسبیح بر دوش تابان

سمند باد پای از گت فرو ماند شتران بچنان آهسته میراند

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش
 سایه پرورده را چاقی آن که رود با مبارزان بقتال
 سست باز و بجزل می کنند پنجه با مرد آتشی چنگال
 پنهان هنرمند را توانند که سپند همچو نگارن بازی سگ صدر مشغله
 برآرد و پیش آمدن نیارند یعنی هسله چون هنر با کسی بر نیاید پیش پند
 کند هر آن غیبت حدود کوتاه است که در مقابل گنگش بود زبان بقتال
 گر جو شکم فیتی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام تنه ای
 بچکان دیر در خوردند و عابدان نسیم سیر و زاهدان ندرت و جوانان باطن برگیرند
 و پیران ناعرق تملک بند اما قلندران چند آنکه در معده جانی نفس نماند و بر سره روزگار
 ایسرند شکم را و دشب بگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلشنگی
 مشورت با زمان تنابست و سخاوت با مفسدان گناه

هر که از دشمن مشت اگر نخشد دشمن خوشبخت
 سنگ بر دست دارد بر سر خیره رانی بود قیاس و درنگ
 و گرویی بخلاف این مصلحت دیده گفته اند که دشمن ندان تا فل اولیست

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو را ندوختنم نمیشاند
 از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بصاعت را نشاید
 زهره که در مجادله هست در معامله درست
 بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد
 اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی
 گر سنگ همه لعل بدخشان بود پس همت لعل و سنگ یکسان بود
 نه هر که بصورت نخوست سیرت زیبا در دست کار اندرون دارد نه پوست
 توان شناخت بیک روز و شبی که تا کی باشد رسیده است پایگاه علوم
 دلی ز باطنش این باشد و غره شود که خشت نفس بخورد و باها مسلک
 هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد
 خوشتر را بزرگ پنداری راست گفتد یک دو و چند
 زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بس با غوج
 نچه با شیر زدن دشت بر شیر کار خردندان نیست
 جنگ دزد راوری کمن است پیش سر نچه در عسل نه دست

استعدادی تربیت و رغبت و تربیت نامتعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد
که آتش جوهر علویست لیکن چون بنفیس خود هوسری ندارد با خاک
برابرست و قیمت شکره ارنی است که آن خود خاصیت وی است
چو کنعان را طبعیت بی هنر بود پیمیرا دگی قدرش نیفزود
هنر نمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از
مشک آنست که بویده نه آنکه عطار بگوید و انا چو طبله عطارست خاموش
و هنر نمای و نادان چو بل فانی بلند آواز و میان نمی
عالم اندر میان جاہل را مثل گشت اند صدیقان
شایدی در میان کور است مصحفی در سه ای زیقان
دوستی را که بعمری فراچنگ آرنید شاید که بیکدم بپارزند
گنجی بچند سال شود غسل باره رخسار تابک نفس شکنج
عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز بازن گزیر
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جیل و جنون
تمیز باید و تدبیر چست و آنکه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خدا

بحکم آنکه خست بار با قیست توان کشت و توان بخشید و گری تا تل کشته
 شود محمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد
 نیک سہلست زندہ بچان کرد کشته را باز زندہ توان کرد
 شرط عقلست صبرستہ انداز کہ چورفت از جان سپاید
 حکیمی کہ با حمال در افتد توقع عزت ندارد و گرجاہی بزبان آوری بر حکیمی جا
 آید عجب نیست کہ سگ نیست کہ گوہر ہی بخند

نہ عجب گر منہ در دود نفس غلبی غراب ہم نفسش
 گر نہ ہست از او باش جانمند تا دل خویش نیاز دارد و در ہم نشود
 سنگ بد گوہر اگر کاشہ زرین قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
 خرد مندی را کہ در زمرہ اجلاف سخن بیند و بگفت مدار کہ آواز برید با غلبہ
 دہل بر نیاید و بوی عسیر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان کردن فرا کہ دانا را بی شہ می بیند
 نمیداند کہ آہنگ جاری فسد و ماند ز بانگ طبل غازی
 جوہر اگر در خلاب افتد همان نفسیست و غبار اگر بفلک رسد همان حسیس

جان در حمایت یک دست و دنیا وجودی میان و و عدم دین بدینا و ^{نشان}
 خرد یوسف بفرود شدند تا چه خرد الم اعد الیکم یا بنی آدم ان ^{تقدیر} لا
 الشیطان

بقول دشمن همان دست شکستی پس که از که بریدی و با که پویشی
 شیطان با مخلصان بر نیاید سلطان با مخلصان

دانش مده آنگذنی نمارست گرچه پیش ز فاقه باریست
 کو فرض حنذا نسگزارد از قرض تو نیز عشم ندارد
 امروز دود مرده پیش گیرد مکن فسد اگوید تری از اینجا بر کن

هر که در زندگانی دانش نخورند چون ببرد دانش نبرد
 لذت انگور پیوه داند نه خداوند پیوه یوسف صدیق علیه السلام ^{در حقیقت}
 مصری سر نخوردی تا اگر سگان فراموش نکنند

انکه در راحت تنخست نیست اوچه داند که حال گر صیبت
 حال در ماندگان کسی داند که با حوال خویش در ماند
 ای که بر مرکب تازنده سوری پیش که خرخارش سکین در آب گلست

جوانمرد که بخورد و بدید به از عابدی که روزه دارد و نهد بر که ترک شهوا
 از بهر قبول خلق داده است از شهوتی علال در شهوتی حسد ام افاده است
 عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بچاره در آئینه تارکیت بیند
 اندک اندک خیلی شود قطره قطره سیلی کرد یعنی آمان که دست قوت نداند
 سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند
 و قطر علی قطر اذا تفققت نهر و بحر الی نهر اذا اجتمعت بحر
 اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبأ
 عالم را شاید که سعادت از عامی بحکم در گذراند که هر دو طرف رازیان دارد
 بیست این کم شود و جل آن مستحکم
 چو با سفله کوئی بلطف و نجوای فزون کرد و شش کبر و گردن خمی
 مصیبت از بر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخو تر که علم سلاح
 جنگ شیطانت و خداوند سلاح را چون با سیری برند شرساری پیش برد
 عام نادان پریشان روزگار به زدانشمندها پر هینرگار
 کان بناسپنائی از راه او فنا وین دو پیش بود و در چادر افتا

شدت یمنان روی در سبج دارد و دولت بدان سر در شیب
 هر که راجاه و دولت در بد آن خاطر می خستد در نخواهد یافت
 خبرش ده که هیچ دولت بخواهد بسای دگر نخواهد یافت
 حدود از لغت حق بخلیست و بنده یگناه را دشمن میدارد

مرد کی خشک مغر را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
 گفتم اینجا چه کردی بد بختی مردم بخت راجه گناه
 الا تا نخواهی بلا بر حدود که آن بخت برشته خود در پست
 چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را پسین دشمنی در پست

رونده بی معرفت مرغ بی پرست و عالم بی عمل درخت بی بر در راه بی علم
 خانه بی در

مراد از نزول شدن بخیل سیرت خوبست نه ترشیل سورت مکتوب
 حامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خسته عاصی که دست بردارد
 به از عابد که در سر دارد

سر بخت لطیف خوی دلدا هبتر ز فقیه مردم آزار

آتش از خانه همسایه درویش مجواه کانچه بر روزن او میگذرد و دوست
 درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال میپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریش
 بنی معلومی پیش

خری که پستی و باری گل در افتاد بدل بر شفقت کن ولی مرویش
 کنون که رفتی و پرسیدی که چون افتاد میان بند و چو مردان بگردن خرب
 در خیر محال عقلت خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
 قضا و کثر شود در هر ساله و ده بکفر یا شکایت بر آید از دوستی
 فرشته که دیکست بر خرابین با چشم خورد که میرد چراغ پرانی
 بنا نهاده دست زرد و نهاده هر کجا هست برسد

شعیده که کند ررفت تا طلعت بخندخت و خورد آنکه خورد آب حیات
 صیباد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد
 مسکین جریص در همه عالم میبرد و در قهای رزق و اجل در قهای او
 توانگر فاسق کلوخ زرا اند و دست و درویش صاحب شاه خاک آلود
 این دلق موسیت مرقع و آن ریش فرعون مرقع

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیبست شناسنایی
 پرس هر چه ندانی که ذل پند دلیل راه تو باشد بقصد انائی
 هراچندانی که هراینه معلوم تو گردد و پرسدن آن تحمل کن که بسیت
 سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندروست داود همی آمین محسنه موم کرد
 نرسیدش چه میا ز می که داشت که بی پرسیدنش معلوم کرد
 یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پروا ز می یا با خانه خدای در سازی
 حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی
 بر آن حاصل که با مجنون نشیند نباید کردش حسنه ذکر لیلی
 هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان دروازش کند بطریقیت ایشان
 گردد و گرنه بربانی رود و نماز کردن منسوب شود و بخر خوردن
 رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا صحبت برگزیدی
 طلب کردم ز داناتی یکی پند مرا سر مود با نادان پیوند
 حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرنگ برود گردن

یکی را گفتند عالم سچ بماند گفت زنبور بی عمل
 زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عمل نمیدهد پیش من
 دوس را حسرت از دل زود و پای تعابین از گل بر نیاید تا جگرش تنگ شده و در
 با قلندر یان نشسته

پیش در دیشان بود خونت بها گزینا شد در میان بالشت سبیل
 یامرو با یار ازرق سپهرن یا کیش بر خان دمان انگشت نیل
 دوستی با سلیب انان یا مکن یا طلب کن خانه در خورد سبیل
 خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامه خلعان خود بعزت تر دخوان بزرگان اگر
 چه لذت خروده انبان خود بلذت تر

بمنزله از دست پنج خویش و تره بهیستر از زمان دهخدا و بره
 خلاف را در صوابت دگر ای اولوالالباب دار و بجان خوردن در
 نادیده بی کار و ان فتنن امام مرشد محمد غزالی را در حلقه علییه رسیدند چو
 رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن
 گشت ندانستم

دروغ گفتن بضررت لازم ماند که اگر جراحت درت شود نشان بماند چون
 برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز بر است گفتن ایشان اعتماد نماید
 قال بل یسئلکم انفسکم امر اضرب حلیل

بکی را که عادت بود راستی خطائی رود و در گذارند از و
 و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست با در گذارند از و
 اجل کاینات از روی ظاهرا و سبب و اذل موجودات سبک و باقی
 خردمندان سبک حق شناس به از آدمی ناپاس
 سگی را لقمه همه گزافاوش گزود و در زنی صد نوبت شک
 دگر عسری نوازی بفلذرا بگمت تندی آید با تو در جنگ

از نفس پرور بهر دوری نیاید و بی بهر سروری رانند
 مکن جسم بر گاو و پارس خوا که بسیار خست بسیار خوار
 چو گاو و ار همی بایدت فربهی چو سحر تن بجو بر کسان دهی
 در انجیل آمده است که ای من زنده آدم گرت و انگری و بهت مشغل شوی
 بمال از من دگر درویش گفتم گشتل نشینی پس حلاوت تو کرم کجا دریابی

از متابعتش نجات انا اگر در زده هوناک پیش آید که موجب هلاک باشد طفل
 آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از نفس در گسلاند و پیش مطاعت نکند
 که هنگام درستی ملاطفت مذمومت و گویند دشمن بلا طفت دوست
 نگیرد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باشد در ستیزه برد و در چشمش اگر خاک
 سخن ملطف و کرم با درشتخوی گوی که زنگنه خورده بخورد و بزم بگون پاک
 هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بزنند پای چلبش شناسند
 ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کرد سوال نکند
 گرچه بر حق بود نه اخ سخن حمل دعویش بر محال نکند
 ریشی در دن جاده دایم و شیخ از آن هر روز بر پیدی که چونت و پیریدی
 کجاست دایم از آن احترام نکند که ذکر همه خصوی روان باشد و خرد
 گفته اند هر که سخن نسیج از جوابش بر نهد

تا نیک ندانی که سخن عین صواب باید که گفتن دهن از بسم گشتانی
 گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند بمانی

زمین را از آسمان ثابست و آسمان را از زمین بخار کل اناه تیرشج بانیه
گرت خوی من آمدن اسفوار تو خوی بکیت خویش از دست گذار

حق جل و علامی پسند می پوشد و همسایه نمی پند و میخوردند
نمود بانه اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیامدی

ز راز معدن بکان کندن بدر آید و ز دست بخیل بکان کندن
دو مان نخورند و گوشتش دارند گوشت دامیده که خورده
روزی سنی بکام دشمن زرماند و خاکسار مرد

هر که بر زیر دستان نخباید بجور ز بر دستان گرفتار آید
نه هر بازو که دردی قوتیست بر دی عاجزان را بکشد دست
ضعیفان را کمن بر دل نرزدی که درمانی بجور زور بندی
در دیشی بناجات در گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر بیکان خود رحمت
کرده که مرا ایشان را نیکت آفریده

ادل کسی که علم بر جایه کرد و انگشتری در دست حبشید بود گفتش چرا همه
زینت بچپ دادی و فیصلت راست راست گفت راست راست

ربعات من کی شتابی

که اندر نعمتی معسر در غافل که اندر تنگدستی خسته دریش
چو در سحر و سحر حالت نیست ندانم کی بحق پردازم از خوش
ارادت چون یکی را از تحت شاهی سر دآرد و دیگری را در شکم ماهی
و قیست خوش آنرا که بود ذکر تو بس و رخود بود اندر شکم حوت چو بس
هر که بتأدیب دنیا راه صواب بگیرد تعذیب عجبی گرفتار آید و لذت نصیب
العذاب الاولی دون العذاب الاکبر

پندست خطاب مهران آگه بند چون پند دهند و شنوی بندند
نیکنان بجایت و مثال پیشیان پند گیرند زان پیشتر که پسینان بواقع
ادب زنده و زردان دست کوتاه بکنند تا دشمنان کوتاه کنند

زود مرغ سوی دانه ساز چون دگر مرغ پسند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا بگشاید دگران بتوبند
گدای نیک انجام به از پادشاه بدست جام
غمی کر پیش شادمانی بری به از شادمانی کر پیش غم جو

گفت هر کي را دخلي معین است و دقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه اندوگاه
بعدم آن پرموده و سرور را هیچ ازین نیست و همه دقتی خوشست و نیست
صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل من که دجله سی پس از خلیفه نخواهد گذشت بعد
گرت ز دست بر آید بخیل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سر و پا را
دکس مردند و تخریب کردند کی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
کس ننید بخیل فاضل را که نه در عیبش کوشد
در کرمی دو صد گشت دارد کرمش عیبها فرو پوشد
تمام شد کتاب گلستان و آنکه استمعان توفیق باری غراسمه درین جمله چنانکه رسم
مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی ز رفت

کهن خرقه خویش پراستن به از جامه عاریت خواستن
غالب نقیاحدی طرب انجیرت طبیعت آمیزد کوه نظران را بدین علت
زبان طعن دراز کرد که مغرور باغ پیود و بدون و دود چرخ پیافید و خور
کار خردندان نیست و لیکن برای روشن صاحبان که روی سخن در

راستی تمامست

فیهرون گفت نقاشان چین را که سپهرمون خرگاهش بدزدند
 بدان را سبک دارا مرد بهیار که یگان خود بزرگ و سیکروزند
 نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که سپهرمندان را دیا امیدوار
 موحده در پای ریزمی ریش چشمش سهندی نهی بر سرش
 امید و هر اسش نباشد کنش برانیت بنیاد توحید و بس
 شاه از بهر دفع متمکار است دشمنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
 طراران هرگز در خصم حق راضی پیش قاضی نروند
 چو حق معاینه دانی که می بایدداد بلطف به که بجنگ آوری دوستی
 خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بفرار و بستانند و مرد سرنگی
 بکس را ندان بشری کند شود مگر قاضی همان را که بشیرینی
 قاضی چو بر شو بجز در پنج خیار ثابت کند از بهر توده خرزهره را
 حکمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است
 و بر دهنده هیچ کس را از آن نخوانده اند مگر سر دراکه ثمره ندارد گونی درین چشمت

توضیحات و تذکرات

صفحه ۲ سطر ۶ - قسمتی از آیه نیز در سیم مورد سببا

صفحه ۳ سطر ۱ - اینکه کبر در را دشمن خدا شمرند از این اعتبار است که آنها مخالف اسلامند که دین جنت (این الدین عند الله الاسلام) و گرنه کسی مانند سعدی محل را دشمن خائن نمی پندارد و در واقع معنی شعر اینست که تو که با دشمن دین خود این خطبه داری دوست دین خود را چگونه محروم میگذاری

صفحه ۳ سطر ۲ - در بعضی از نسخه ها بجای «حصارۀ نالی» «حصارۀ نالی» نوشته شده و «نال» هم معنی «نالی» است

صفحه ۳ سطر ۶ - این قطعه توهنی است یا اینکه چون دیگران برای ماکار می کنند ما هم تکلیفم برای دیگران کار کنیم عبارت دیگر تعیس بجای تکلف بودن انسانست

صفحه ۳ سطر ۱ - در بعضی از نسخه ها بجای نسیم (خبر بد) بسیم (خنده رو) نوشته شده و سیم که معنی زیبا روی است میتوان نشان داد و اعدا را ترجمه کرد که مراد از آن مهر نوبت باشد

صفحه ۴ سطر ۵ - مقصود از عاکفان گوشه نشینانی هستند که جز از بندگی خدا خود را از هر کار باز می دارند
صفحه ۵ سطر ۵ - دو اصناف کسانی هستند که غالباً بذكر خدا مشغولند و در اینجا تصور مائل و جانیست

ایشانست پوشیده و نماند که در موعظه های شافی را در ملک عبارت
کشیده است و دارد می تلخ نصیحت بشهد طرافت بر آهسته تا طبع ملک
ایشان از دولت قبول محروم نماند

روزگاری در این لبر بردیم	ما نصیحت بجای خود کردیم
بر رسولان پیام باشد پس	گویند بگویش غبت کس
عَلَى الْمَصْنِفِ وَاسْتَفْرَصَا	بِأَنَّا ظَرَفْنَا سَلَّ بَابَهُ مُحَمَّدٌ
من بعد ذلک غفرنا لکاتبه	وَأَطْلَبُ لِنَفْسِكَ مِنْ خَيْرٍ زَيْدًا

نحله على منظوری حقیقی

نیج بودند ضمناً باید توجه کرد که شیخ بهر کجا نسبت پیدا میکند که بزرگان را
 ستاید بزبان صبح آمان را پند و اندرز میدهد و بر رعایت حال چایگانان و عیب‌های
 صفحه ۵ - مطرعه - از این حدیث در باطنی که در ترجمه است مقصود این نیست که هر خبرناشنایی
 که مورد پسند بزرگان واقع شود تحقیق پسندید است بلکه مقصود بیان این نکته است
 که خوی مردم بر رعایت که پسندیده بزرگان را چه زشت باشد چه زیبائی پسند
 و از رفتار آنان پیروی میکنند

صفحه ۵ - مطرعه - در زمان پیش‌سجای صابون سرد موی را با کف مخصوص می‌شستند و در آن
 این کف سرشوی خوشبو کرده چندگاه پیش از بکار بردن آن را در مجاورت گل
 می‌پاشیدند یا در گریه با گلاب می‌سرشتند و این رسم اکنون در بعضی
 از شهرستانهای جنوب ایران برقرار است

صفحه ۵ - مطرعه ۱۲ - در قدیم سافس‌بن بیست اجتماع می‌کرد و جمعیّت آنها را «کاروان»
 می‌نفتند و غالباً شب توقف و استراحت میکرد در دزدانرا می‌پیوندد پس از آن
 روز که موقع حرکت بود برای آگاهی سافس‌بن کوهس می‌زدند اگر کسی خواب
 می‌بازد و غفلت میکرد و بار خود را نخواست از کاروان محبت می‌بازد

که عرفا باید بآن مشغول باشند و کاشف یافتن رازهای نهانی و مظهر مراقبت است
 مقصود از رستمان عالمی است که عارف در مراقبت سیر میکند باین مناسبست
 که در آنحال از حقایق که کشف میکند تمتع میبرد چنانکه شخص در رستمان از برگیرها
 تمتع می یابد عرفا در مراقبه غالباً احوالی در می یابند و اسرار کشف می کنند
 که بیان کردنی نیست و این حال را بستنی مانند کرده است که شخص از خود خبر نیست
 و چون بهوش آید نمیتواند عالمی را که در آن بوده بیان کند بلکه بمقام خبردار
 بسم بر نیاید و از عالم گسلو برتر میرود .

صفحه ۵ طره - کلمه « قصب اوجیب » از مشکلات لغات است و نحوه هم مختلف بعضی هم
 « قصب التیق » و بعضی « قصب اوجیب » دانسته و معانی مختلف برای آن
 ذکر کرده اند که هیچکدام یقین نمیتوان کرد اجمالاً معلومست که مقصود شیرینی است
 که از قلم او جاری میشود مراد از کاغذ زهرسم کاغذیست که قیمتی دیگر آنها باشد
 مانند اسکناس و برات و امثال آن

صفحه ۵ طره - ابو بکر بن سعد بن زنگی از تابعان سلف نیست که در سده هفتم در فارس سلطنت
 داشته اند و ابو بکر بهترین آن پادشاهان بود و سعادت بزرگش مدح

صفحه ۹ سطر ۷- عهد یعنی کردن بند و عهد ثریا از آن جهت گویند که ثریا که بغاری «پری»
گویند مجموعه چند ستاره است که شبیه گردن بند است و در اینجا کتابه آنست
انگور است دلی چون در اردیبهشت ماه به سوزن تان خوشه انگور ندارد یا
گفت شیخ ازین نکته غافل شده بایاید فرض کرد که مقصودش خوشه گل انگور است
بعضی هم بجای «تاکش» «تاکش» نوشته اند که در این صورت مقصود از عهد ثریا
مطلق نگرفته است که بصورت خوشه باشد.

صفحه ۱۰ سطر ۴- «دین گلستان همیشه خوش باشد» بیاد میآورد شعره ددی را
در باره شاهنامه.

بنای آباد گردد خراب ز باران آفتاب
پی نغذم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیاید گزند
قوت و لطافت طبع این دو گویند در خور وقت است که سه ددی بر جویا
بکافی استوار مدعی کتاب خود را گلستانی مانند فرموده است.
صفحه ۱۰ سطر ۹- سعدی بهر آنکه بخت بود و لیعدا بود که پس از مرگ پیشانی
و در از و روز در هنگام جوانی در گذشته است (۶۵۸ هجری)

صفحه ۱۱ سطر ۱۱ هر چند گویند گمان گاهگاه صحبت از سنین عمر می کنند و نظرند ازند که سن خود را
تعیین کنند چنانکه معدی در بوستان فرموده

بیا آنکه عمرت به شاد رفت مگر خسته بودی که بر باد رفت
در صورتیکه مسلم است که در آن موقع معناد سال نداشته ولی در اینجا چون ^{طلب}
خود شیخ است بیان حال خود را میکند احتمال قوی میرود که شیخ در هنگام
گفتن این اشعار در شصتن گلستان در حدود پنجاه سال داشته و قرائن دیگر
با این استنباط مخالفت ندارد

صفحه ۷ سطر ۹ میرزا حبیب قاضی شیرازی کتابی تقلید گلستان نوشته و نام آن
(پریان) گذاشته و ظاهر ازین نام گذاری نظرش بر این عبارت و برای
توضیح نسبت به شیخ بوده است

صفحه ۸ سطر ۵ هرگاه کسی مجبور شود برخلاف قسمی که خورده عمل کند باید کفاره بدیعی
مثلا ده تن را اطعام کند یا سه روز روزه بگیرد و چون کفاره دادن
قسم دشوار نیست البته بهتر از آزر دادن و دستمانست که جبران آن ^{سخت}

امروز هم از کاغذ و موم می‌آزند و مناسبت کلام اینست که گل مصبوعی
در بستان جلوه ندارد و در کنعان که جای یوسف است زیباترین
بعضی این عبارت را بصورت شعر نقل کرده اند از اینقرار:

نخلبندم دلی نه در بستان شاه‌ممن دلی نه در کنعان
صفحه ۱۳ سطر ۴- عبارت عربی مثل است یعنی پیش از آن که بکاری در آنی قابض را
بیدیش.

صفحه ۱۴ سطر ۲- تقریباً در تمام نسخه‌ها عبارت چنین است: «تا مرین روضه غنا و حید
عنا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد» و عبارت قریب را که ما صحیح دانسته
و برگزیده ایم تنها در یک نسخه قدیم است.

صفحه ۱۵ سطر ۱- در بیت عربی از «الاستور المغلوب» که صفت و موصوف بوده
الف دلام حذف شد و بصورت مضاف و مضاف الیه درآمد است.
صفحه ۱۵ سطر ۱- قسمتی است از آیه ۱۲۸ سوره آل عمران در سوره آن مجید.

صفحه ۱۵ سطر ۱- بعضی ضربه گرفته اند که شیخ سعدی در ریخ گفتن را رداده‌اشته
و چنین پنداشته اند که شیخ برای مصلحت شخصی در ریخ را جایز دانسته ولی

بعیده: بعضی از محققان سعدی تخلص خود را از نام او گرفته دلی ظاهراً ظهور شاعری
 شیخ پیش ازین بوده که بعد بر صده رسیده چنانکه دستنه دیگر از محققین گفته اند
 مانعی ندارد که شیخ تخلص خود را از نام پدر پادشاه مدوح خود گرفته باشد.
 (جای القاب خطه گذاشتیم)

صفحه ۱۱ سطر ۳- بارکات ترکیب از بار (فارسی)، دکت (ترکی)، بعضی بزرگ دربار
 لقب یا منصبی است که فخر الذوله ابوبکرین ابی نصر وزیر اتا بک ابوبکرین سعدی
 لقب یا منصب را داشته است.

صفحه ۱۱ سطر ۹ «کلمه ساثر» که معمولاً بمعنی «دیگر» استعمال میشود بمعنی همه و تمام است و شیخ
 سعدی مکرراً باین معنسی بکار برده است

صفحه ۱۱ سطر ۸- عبارت دلالت دارد بر اینکه سعدی مانند شاعران و مدعیان سلسله
 ملازم حضور بزرگان نبوده و با سوری که لاین مقام او بوده اشتغال داشته است.
 صفحه ۱۱ سطر ۹- جمله «با جاست مقرون باد» که خوشنظر میاید بمناسبت اینست که در
 دو سطر قبل ذکری از دقایق بیان آورده است.

صفحه ۱۲ سطر ۲- نخلبند کسی را میگویند که از موم صورت گلهاء و درختان را بسازد چنانکه

بمانند پلنگی است که خوابده باشد معنی میت امنیت که هر چه را گمان
 نهالی بر سره شاید در حقیقت پلنگی باشد خسته نهال معنی نگار رسم آمده بعضی
 معنی میت را چنین گفته اند: هر چه که در کوچه می گمان بر نگار است شاید
 که پلنگ خوابده باشد در بعضی از نسخها میت را بدین صورت نوشته اند:
 هر چه گمان بر سره کز خالیت شاید که پلنگ خسته باشد

صفحه ۸ سطر ۸- در پیشتر نسخها چنین است: «ای مردان بگوئید تا جانم زمان
 بنوشید» و هر چند مضمون یکی است ولی متن با نسخهای قدیم مطابقت
 و قوت و تأثیر معنی در اینجا بدین عبارت بیشتر.

صفحه ۲۰ سطر ۶- از هر دو مصراع این بیت مراد تاریکی شب است و در بعضی از نسخهای
 معتبر این بیت در اینجا نیست.

صفحه ۲۱ سطر ۱۱- در بعضی از نسخهای جدید مصراع اول بیت امنیت «سپهر نوح با این ^{بنشست}»

در نسخهای قدیم معتبر بصورتی است که نوشته شده بجای بیت همسر لوط
 که بهرامی قوم برخلاف لوط بعد استمان بود در قرآن مجید اشاره شده
 و عبارت مقصود امنیت که بواسطه نگارهای کنویدیه همسر لوط نبوت از خاندان ^{سرور} ابراهیم

چسب منبت د موردی که این دستور داده شده بخوبی بنماید که مقصود مصلحت
 شخصی منبت بلکه برای استراحت از منفذه کلی و دفع شته از پناه و از انبساط
 نوع است و همین نکته را شیخ در موارد دیگر توضیح و تصریح فرموده و از آنجمله
 در باب دوم بوستان در این حکایت :

جوانی بد اسگنه گرم کرده بود تنهای پیری بر آورده بود
 اما اینکه برای مصلحت شخصی دروغ را همیشه جواز میداند بهترین دلیلش این است
 که در ادب و اخراج باب ششم گفتان فرموده :

تائیک ندانی که سخن صین صوات باید که گفتن دهن از هم نشانی
 گر راست سخن کوئی در در بند بانی به زانکه دروغت دهد از بند رانی

صفحه ۱۷ سطر ۳- طور کوتایت که حضرت موسی در آنجا بنا جات می پرداخته و از آنجا
 مقام و منزلت دارد .

صفحه ۱۷ سطر ۹- از طویله فرمضود قطار خراست .

صفحه ۱۷ سطر ۱۲- در قدیم مخصوصاً طایفه در دیشان پست پلنگ را بجای نهالی رسیده
 می برد و اندام در بسم در بعضی نقاط معمولست ، و پست پلنگ را چون بکشتند

صفحه ۲۳ سطر ۴- اعلش در زمان سلطان محمد خوارزمشاه و از طرف او در عهدان دافنهان ری
در اوایل سده هشتم، فرمانروائی داشته است.

صفحه ۲۳ سطر ۱۳- نظیر عاقبت که در بیان سطر ۱ صفحه ۱۱ اشاره کرده ایم.

صفحه ۳ سطر ۹- اشاره است باین آیه شریفه: ان المبذرين كانوا اخوانا لشیاطین

صفحه ۳ سطر ۱- چنانکه عوفی در جوامع الحکایات ذکر کرده انوری در آغاز حال دارای

الاک و احوال بسیار بوده و دست اسراف و تبذیر بدان گشوده تا بجائی که

در بزم طرب شمع میافروخت و در پنجه پنوا فستیر شد و گفت شیخ در این

باینموضوع اشاره کرده باشد.

صفحه ۳۳ سطر ۱- گفته اند سباه گوش حیوانست که غالباً در پی شیر میرود تا از بارمانده

شکار او بخورد.

نوشته

صفحه ۳۵ سطر ۱- «مسن» در اینجا یعنی خوار شمار و اعتنا کن بعضی باین معنی توجه نموده پس

صفحه ۳۶ سطر ۸- «بگرند پیش زان نهسادن» کنایه از تحمل رنج و مشقت و مقصود از شرافت یا

بتکدستی و بچاگرگی بازار یا برای تحمل مصائب آماده باش.

صفحه ۳۶ سطر ۶- امروز این عبارت غلط است باید گفت که عثم تخلیص مراد دارد

صفحه ۲۱ سطر ۱۲- اصحاب گفت چند نفر بودند که در عهد امپراطور روم معروف پیدایش
از شرک توحید گرا شدند و از رتس امپراطور باری پناه بردند. در آنجا چند
قرن خواب مانند در ستگار شدند گویی هم با ایشان بود که بواسطه پیروی
آنان از عیسای یافت.

صفحه ۲۳ سطر ۱- مصرع دهم بیت را در پشته نوحه ما «تخم عمل» نوشته اند ولی «تخم عمل»
درست است که مقصود بذرافشاندن و عمل کردن در زمین است.
تقریباً تمام حکایت در پروردن این معنی است که نیک و بد انسان ^{مستعد} است
و طریقت است و تربیت در غیر استعدادی تأثیر است و این نکته را شیخ در بار
بسیار اظهار فرموده و این عقیده باضمون حدیثی که بدان اشاره شد که هر کس ^{نفس} بر
صیغ زاده میشود و تربیت پیدا نماید در تفسیر حال می باید تنافی ندارد و حق است
که منش هر کس در کودکی تربیت ساخته میشود و در آن هنگام اگر به نیکی پرورش
شد نیک خواهد بود و اگر نه بد میشود و تربیت بعد از کودکی چندان مؤثر نیست
و همین جهت است که مریان باید اهتمام داشته باشد که مردم در کودکی پر
محبوب پذیرند.

صفحه ۵۳ سطر ۴- ذوالنون مصری از عرفای مشهور سده نهم هجریست .

صفحه ۵۴ سطر ۱۱- امر در کلمه «آمنت» را با کاتبی ببرد و در این قطعه همان تفسیر است

که راجع بجهاد الناس علی دین ملوکم شده است .

صفحه ۵۷ سطر ۹- قسمتی از آیه سوره جاثیه .

صفحه ۵۸ سطر ۶- «تا» یعنی یک و در اینجا مقصود یکتایی ناست و بعضی هم «بنانی

باز» داشته و ضبط کرده اند .

صفحه ۵۹ سطر ۷- ضعیف آنان که شیخ فرمود است پست خویش نبود بلکه

جو افرادی و جمعی داشته و مدوح شعر بوده است .

صفحه ۶۰ سطر ۲- اسکندر رومی نیست و مقدونی است و تقریباً یونانی اما مسلمانان

یونان را هم غالباً روم میگفته اند زیرا آن کشور داخل مملکت روم شد .

صفحه ۶۱ سطر ۱۱- اشاره است بآیه سوره اعراف و در مورد اعراف و حکما و انسان

ایشان کان ظلمنا جهولا و بعدی در موارد دیگر نیز باین آیه اشاره کرده است

صفحه ۶۲ سطر ۶- عبدالقادر گیلانی از عرفای معروف سده ششم هجریست

صفحه ۶۷ سطر ۱۲- خنصره و زینب از زوجات رسول خدا بوده اند .

صفحه ۳۶ سطر ۵ - صاحب دیوان شمس الدین محمد جوینی وزیر هاکو بوده که شیخ سعدی ارادت

خالص داشته و شیخ را در تائید نصیحت او تصایدها است .

صفحه ۳۶ سطر ۱۳ - « لایحارن اخو البلیه » یعنی بستلای بدلا و مصیبت نباید فریاد در

صفحه ۴ سطر ۶ - در پیشتر نسخه با بجای « حکم » « علم » نوشته شده و هر کدام باشد

صفحه ۴ سطر ۶ - در قدیم رد و بزرگ را در با هم می گفتند .

صفحه ۴ سطر ۹ - زوزن ولایتی بوده است در خراسان .

صفحه ۵ سطر ۱۳ مضمون شعر مطابق است با این بیت عربی :

أَعْلَى الرِّمَاقِ كُلِّ يَوْمٍ فَلَمَّا سَاعِدَهُ رَمَانِي

و بعضی همین مناسبت این بیت را باین الحاق کرده اند و کین شیخ از آن

کرده و در واقع آن را ترجمه فرمود .

از نکات توجه کردنی اینست که شیخ در ترجمه چنان زبردست و توانا بوده که

آنچه را ترجمه کرده بهتر از اصل آنست و ترجمه از شیخ چه در نظم چه در شعر فراد

صفحه ۵۳ سطر ۱ - شایسته است بجوابی که دیو جانس حکیم با سکنه داد که چون از او پرسید

از من چه میخواهی گفت سایه ات را از سرم کم کن .

صفحه ۸۴ سطر ۸- در بعضی نسخه ها « دگر آسودگی بسند خیال » ولی « آزادی بناسبت

صفحه ۸۴ سطر ۱۱- در این شعر شیخ ایجاز را بدینجه رسانده که عبارت ناقص می باشد یعنی

چون عقد نماز شب را می بندم در شکر آنم که بامداد فرزندم چه بخورد .

صفحه ۸۶ سطر ۳- امر در این عبارت پسندیده نیست و بجای « اوقات مرا » باید

گفت « مرا اوقات از تردد ایشان شوشش شود » مگر اینکه در کلام ادب

« تا » را ساکن بنویسیم و همین اشغال سبب شده که در بیشتر نسخه ها عبارت را تغییر دادند

صفحه ۸۶ سطر ۱۲- قسمتی است از آیه ۴۴ سوره بقره .

صفحه ۸۷ سطر ۳- در تمام نسخه ها « زنی فاجره » نوشته شده و متن مطابقت با نسخ قدیم

معتبر از سیاق کلام بر می آید که عبارت درست همین است .

صفحه ۸۷ سطر ۵- یکی از عباراتی است که خواجه حافظ شیخ اقتباس کرده است آنجا که میفرماید

طفیل هستی عقد آدمی دیری ارادتی بنما تا سعادتت ببری

صفحه ۸۷ سطر ۷- « خسته را خسته کی کند سپهر » مصرععی است از قصیده سنائی در علم

میشود که عقیده شیخ در این موضوع بر خلاف عقیده سنائی بوده است .

صفحه ۸۸ سطر ۱- قسمتی از آیه ۷۱ سوره نساء .

صفحه ۶ سطر ۱۳ - قسمی است از آیه ۱۶ سوره «ق»

صفحه ۷۱ سطر ۳ - کلاه برکی را بعضی برکی نوشته اند و بهر حال مقصود کلاه در دیسی است .

از این بیت بسیاری از ابیات دیگر شیخ سمکاری در سخنی ترمذی
بودن آن قوم بصفات ردیفه مستفاد می شود .

صفحه ۷۱ سطر ۱۰ - «نخله محمود» نام یکی از منازل نزد کت که است .

صفحه ۷۳ سطر ۶ - مقصود ابو الفرج جوزی دوم نواده شیخ ابن جوزی معروف است و او در بغداد

درس مجتب بود و دبیب اشاره بدین نکته است و می در سال ۶۵۶ هجری

در قنده بغداد بدست مغول قتل رسید است .

صفحه ۷۹ سطر ۷ - بنی هلال نام قبیله است از عرب .

صفحه ۸۰ سطر ۱۳ - آیه ششم سوره الشرح .

صفحه ۸۱ سطر ۴ - در نسخه های معتبر «حجالی» زین درون آتش بر نیست» ولیکن این چنین

که باشد معنی اش آشکارتر است .

صفحه ۸۲ سطر ۴ - ابو هریره از اصحاب حضرت رسول است .

صفحه ۸۳ سطر ۲ - در بعضی از نسخه های مصراع دوم چنین است «چو دیدم عاقبت گریه می بود»

فضائل دیگر نیز باشد نکته دقت آنست که سابق بر این تحصیل مال بکنت غالباً
 با حجاب و ریاضت و خدعه بوده و اگر کسی جز این طریقی برای تحصیل
 مال اختیار میکرد کمتر اتفاق می افتاد که ثروت بکثفت بدست آورد از این
 دانشمندان خبر خوانان عالم انسانیت یکجا منع گمان از حرص و غریب
 بقناعت می پرداختستند و یکجا چون میدانستند این نصیحت کمتر مؤثر واقع
 میشود بحدود سخاوتش می نمودند و در این باب مبالغه میکردند تا برآنها
 برخورد لازم بدانند که از آنچه بدست آورده اند بذل و بخشش کنند از این
 راه نفیستند و پشکارگان بهره رسانند .

اگر همه مردم از احجاف و تعدی خود داری داشتند و از راه صحیح تحصیل
 میکردند این همه اصرار که دانشمندان در قناعت و اعراض از دنیا خوا
 شتمردن مال کرده اند لازم نمیشد و نیز اگر صاحبان ثروت هم دستگیری از
 پشکارگان را تکلیف عقلی دشواری خود میدانستند و بر بیان این اندازه محتاج
 بذکر محضات جود و سخاوت نمی شدند .

پس باید این نکات دقت را در نظر داشت و متوجه بود که مردمان حاکم و نهاده

صفحه ۹ سطر ۱۳- قسمتی از آیه ۱۵ سوره لقمان .

صفحه ۹ سطر ۸- مقصود از دل عقل دهبوش و انقباض خواہشها و ہوسہاست و معنی عبارت

چنین میشود کہ در دیش یعنی مرد خدا باید عقل و دهبوش خود را راند و نگاہ دارد

و بکار بندازد و از ہوی و ہوس دوری بجوید .

صفحه ۹ سطر ۸- طایفہ از درویشان و از جملہ قلندر یان بخلاف بعضی دیگر ہوی بد را

می ستودہ اند .

صفحه ۹ سطر ۹- یعنی عارف نہ آنست کہ از بیان خلق جہشند و دعوی عرفان کند

و اگر مردم بخلاف او سخن گویند بشیرہ ستیزد و جدال پیش گیرد .

صفحه ۹ سطر ۲- شیخ سعدی همچنین دانستہ ان دیگر مخصوصا در شرق زمین در محلات

مخادت و بدل بخش مبالغہ کردہ اند چنانکہ گاہی ممکن است مایہ تعجب شود و

اگر کسی بنظر سطحی بگردد گمان برد این اصرار ببدل بخش از روی طمع است و بکن

اگر درست تأمل شود دریافتہ خواہشد کہ چنین نیست و این ہمہ اصرار بوجود

کرم کمتی عالی در برداشتہ است .

گذشتہ از اینکہ جو انفرادی و مخادت بحقیقت از فضایل است بکہ شاید ریشہ بای

صفحه ۱۲ سطر ۱- «راذ معنی» معنی واضحی ندارد و شاید بتوان «راذ معنی» خواند
 در بکون دال یعنی آنچه بتوان معنی راذ و توشه از آن دریافت .
 صفحه ۱۳ سطر ۱- بقرینه معلومت که مقصود از «زر جعفری» زر سرد است و شاید
 مقصود بجهنم برگی باشد .

صفحه ۱۰۵ سطر ۹- غور نام دلایلی من برات دغزیه .
 صفحه ۱۰۶ سطر ۵- قسمی از آیه ۹۰ سوره یونس .
 صفحه ۱۰۶ سطر ۷- فاذا ركبوا في الفلك دعوانه فخلص له الدين قسمی است آیه ۹۵ سوره
 عنكبوت .

صفحه ۱۰۹ سطر ۵- چون مجازات دزدی دست بریدست مقصود از پت است گله‌آ
 بهتر از دزدیت .

صفحه ۱۱۱ سطر ۳- «مثنی» تار دوم عود معنی پت است ؛ برای شنیدن آواز
 خوش آماده ام کبیت که سازی بنوازد .

صفحه ۱۱۳ سطر ۱- در مصراع اول در بعضی نسخ بجای دریا دربار نوشته اند یعنی در دربار

و از ردی غرض نفسانی نگهش اند.

صفحه ۹۳ سطر ۲- «کنج صبر» یعنی کنج ثبات و شجاعت جای دیگر آثار آفریده بود.

هم رقعۀ دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جا به رقعۀ برخواجگان نبشت

بعضی هم «کنج صبر» خوانده اند.

صفحه ۹۴ سطر ۱- طاهر اشاره بدین حدیث است «العلماء ورثة الانبياء»

صفحه ۹۶ سطر ۱- یکی از مواردی که بعدی عبارت عربی را بهترین عبارت فارسی

در آورده است.

صفحه ۹۸ سطر ۱- داستان شهری در عراق عرب.

صفحه ۹۹ سطر ۱- در بعضی از نسخ مصراع دوم را «تا قیامت روز روشن کن ندیدی خج

بجواب» نوشته اند بجان اینکه شعر از مفرد است و باید قافیه داشته باشد

ولی ممکن است شعری از قطعه بود باشد.

صفحه ۱۰۰ سطر ۸- «پسنوئی به از دلت خواست» یعنی بی حسیری بهتر از خواری

دلت خواهش رسدال است

صفحه ۱۰۲ سطر ۲- قسمی از آیه ۲۲ سوره الشوری.

صفحه ۱۲۹ سطر ۶- ایاز از ملازمان خاص سلطان محمود دازامرا، زمان دی دپرسس
بوده است .

صفحه ۱۳۰ سطر ۹- مصرع عربی از اشعار عربی شیخ است در قصه .
صفحه ۱۳۲ سطر ۴- یالیت منی قسمتی از آیه ۳۸ سوره زمره است در قرآن
صفحه ۱۳۳ سطر ۱۲- این بیت از تصاید عربی شیخ است اساعت یعنی گوارا کردن
و در اینجا یعنی سیراب کردن استعمال شده «رشف» یعنی آب خوردن
دکیدنت .

صفحه ۱۳۶ سطر ۳- خواجه طایفه از عرب بنی عامر داکثر را میزنند .
صفحه ۱۳۷ سطر ۹- در پیشتر نسخه «چیریس» نوشته شده ولی متن صحیح تراست
صفحه ۱۳۷ سطر ۱۰- امرور استعمال «اینجه» متردک شده است .
صفحه ۱۳۸ سطر ۲- بیت عربی از تصاید شیخ است .

صفحه ۱۳۸ سطر ۵- قسمتی از آیه ۳۲ سوره یوسف در قرآن مجید و اشاره است بآن
که چون زنان مصر یوسف را دیدند از خودی دست خود را بجای ترنج برد
آنگاه از اینجا بآنان گفت اینست آنکه مراد عشق و ملاست و نکوش کردن

- و در مصراع دوم «زیر کمرده» یعنی زری که برای کمرد کافی باشد .
- صفحه ۱۱۴ سطر ۱۱- بختاشش یعنی برک و خواجه و خیلشش یعنی غلام و بعضی بختاشش
خیلشش خوانده اند و آن نیز منصفی است از نوکری .
- صفحه ۱۱۶ سطر ۵- زَمَّ العیس یعنی شتران همار کرده شدند و کنایه از امانت که کار زیان
صفحه ۱۱۸ سطر ۱۴- ممکن است شغال باشد یعنی شغال .
- صفحه ۱۱۹ سطر ۴- بفرینه باید حکم انداز یعنی بسته انداز باشد .
- صفحه ۱۲۱ سطر ۷- مفاد بیت عربی است : دشمن اگر منبیکو کار هم برخورد دروغی
و بختبر باو نسبت میدهد .
- صفحه ۱۲۲ سطر ۱- اذلا حول «مقصود لاجل و لا قوه الا بانده است .
- صفحه ۱۲۳ سطر ۱۱- سبحان و اثل از فضیلت بزرگ عرب در سده اول هجریست .
- صفحه ۱۲۴ سطر ۸- احمد بن حسن بمیدی وزیر سلطان محمود دعو و غزنویست و شیخ
مکر را در این نام پدرش یاد کرده است .
- صفحه ۱۲۶ سطر ۵- قسمتی از آیه ۱۹ سوره لقمان .
- صفحه ۱۲۷ سطر ۴- بخار نام شهر است ازین شهرین .

صفحه ۱۶۲ سطر ۵ - جدال بعدی با مدعی یکی از بهترین فصول گلستان است و چنانکه

بطاهر دیده میشود مقصود از آن ستایش ترددندان و تحقیر هراسناست

بلکه یکی بیان حال آنها و یکی نتیجه است که در آخر حکایت از زبان قاضی گرفته

یعنی اغنیاء را ترغیب فرموده که از هراسانان و رعایت کنند نسبت را با دلا

داده که از هراسانان نهال نباشند و تحمل دشانت را پیش سازند.

صفحه ۱۶۳ سطر ۱۲ - مکتب بردی در اندازند و فقر مکتب فقر خوان کنند.

صفحه ۱۶۴ سطر ۸ - مقصود از بد علیا دست پر و بخشند و بد بطنی دست خالی گیرند است

صفحه ۱۶۵ سطر ۶ - نه آن در سر دارند که سر کبھی بردارند یعنی نه انقدر مغرور میشوند

که کبھی توجه نکنند و در صفحه ۱۸۹ نیز میفرماید عابدی که در سر دارد یعنی عابدی

که غرور و پند دارد.

صفحه ۱۶۶ سطر ۸ - این بیت با جزئی تصرف در تصبیه معروف شیخ بطلع «ای نفس که

بدید نخستین سگری نیز آمد است.

صفحه ۱۶۷ سطر ۱۱ - اشاره باینه لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والادی قسمی از آیه ۶۴ سوره بقره

صفحه ۱۶۸ سطر ۱۱ - قسمی از آیه ۶۶ سوره مریم.

و همین سنی را شیخ در غزلیات تکرار نموده

گرفتن بیتی دست از تریخ شناسی رد بود که ملاست کنی نجس را

صفحه ۱۳۸ سطر ۱۲- در بیت از قصاید عربی شیخ است (حمی یعنی قرمگاه و بطور مجاز

متپند معشوق است و «دُرُق» جمع ورقا، یعنی کبوتر)

صفحه ۱۳۹ سطر ۵- در «گرد بود» یعنی در عهد و پیمان بود و شیخ تکرار این لفظ را بدین

معنی بکار برده یعنی هم «کرد» دانسته و معنی «دُرُق» گرفته اند

صفحه ۱۳۹ سطر ۸- تصویر یعنی شرمزدگی و خجالت، و در اینجا بعضی اضطراب و ظلم است

صفحه ۱۴۰ سطر ۳- این بیت از قصاید عربی شیخ است.

صفحه ۱۵۳ سطر ۹- پیشینیان گمان میکردند خوشتر گنی و خوشبختی ادیم (جرم لغا)

و خوشتر گنی سبب را مثل آن از اثر تابش مهیل است.

صفحه ۱۵۴ سطر ۵- از بهترین ترجمه های عربیت بغاری

صفحه ۱۵۹ سطر ۷- «ارسلان» و «آغوش» از نامهای شخصی ترکان منصوبنده و علا

صفحه ۱۵۹ سطر ۱۱- بامیان نام شهری و شهرستانی بوده میان بلخ و هرات دغونه دار بلخ

ده منزل دور بوده و در بعضی از نسخ نوشته شده: سالی از بلخ بامیانم

در تیسیم آنچه در مقدمه درباره سخن شیخ سعدی نگاشته ایم توجه میدهیم که نظم و نثر آن
بزرگوار دلالت دارد بر اینکه در آثار پیشیان تأملی بسزاست و از جهت لفظ
و معنی از آنان استفاده کرده است و جز این نمیتواند باشد چه هر گویند و ناچار سخن
گفتن را از پیشیان میآموزد و معانی را که آنان پرورده اند در خیره خاطر میاندازد
و همه باید پسین کنند و اگر بکنند سخندان سخن سراغ خواهند شد و شیخ سعدی گذشته از اینکه
مضامین بسیاری از اشعارش از شعرای عرب خاصه از شبلی اقتباس شده و بدست
که بفردوسی و سنائی و نظامی و انوری و طبر فاریابی و کلیله و دمنه و بهرامشاهی
و مقامات حمیدی و مواظط و خواجه عبدالله انصاری و منظومه ها و کتابهای معتبر دیگر
فارسی و تازی اعتنای تام داشته است و از بعضی از ایشان هم نام برده است
در گلستان این عبارت دیباچه که میفرماید «یکی از دوستان که در کجادهای
من بودی و در حجره حلیم» بیدار شده است عبارت آغاز مقام نخستین از مقامات
حمیدی که میگوید «حکایت کرد مراد دشتی که در حضر مرا حلیم و بدم بود و در سفر
انین هم و غم» و قطعاً «بس نامور بر بزر زمین دفن کرده اند» در حکایت دوم
از باب اول بر دشتی قصیده لایسی از شعرای سده پنجم گفته شده که یکی از

صفحه ۱۷۶ سطر ۶- کُتَب جمع کُتِب بمعنی تل دشته ریگ

صفحه ۱۷۳ سطر ۵- اقباس از آیه کُشَل اَکْما حِلْ اَنفارا .

صفحه ۱۷۴ سطر ۱- مصراع دوم معنی شان حسد دند اجل از آنست که بکار دنیا پردازد

صفحه ۱۷۴ سطر ۵- مصراع دوم معنی بشتبانی تو مرتب گناه میشود .

صفحه ۱۹۵ سطر ۱۱- مقصود نشان تفاخر است که از قدیم معمول بوده که بجانب چپ میگردیدند

تخصیص ندارد که هر کس بغاری شریک داشته و غزل شود و پس از آن
 به هم حیرت داشته باشد تا اگر در شیخ بعدی است .

ابیاتش امنیت

نوشته‌پردازان اگرچه فرادانش گنج‌بُو جز نام نیک از پی نوشته‌پردازان
 و بسیاری از حکمت‌های باب هشتم ثابست نام دارد به بند لایکله در ضمن حکایات
 مکتبه دمنه مندرج است

اقتباس عیب‌شمرده نمیشود و کاری است که همه گویندگان کرده و میکنند لیکن
 شیخ سعدی اقتباساتی هم که از دیگران کرده غالباً از گویندگان پیشین بهتر از
 فرموده است زیرا که اقتباس بسیار کرده و قوه ابتکارش نیز در جهت کمال بوده و مقلد
 بچاکس واقع نشده است مثلاً صاحب مقامات حریری را میتوان گفت از چهره
 و بدیع الزمان همدانی تقلید کرده است و اسدی طوسی مقلد فردوسی است و نظامی
 از سنائی و فخر گرگانی و فیه و دوی تقلید کرده است و قصیده سرایان همه مقلد بکیر
 و ناسخ سعدی نه گلتان را بتقلید کسی تصنیف کرده و نه در بوستان مقلد واقع شده
 و نه قصاید و غزلیاتش تقلید سخن سرایان پیشین است و در هر نوع از سخن که در
 ابتکار فرموده است .

اما اقتباسها و تقلیدها نیکو گویندگان دیگر از شیخ کرده اند بحساب و شمار نباید داشت

اَوَّل - خوارز دپست تر	اِسْتِیْناس - غوگرفتن
اِرَادَت - سېل	اَضْحَى - روز قربان
اِرَائِل - بړگان، نیازمندان حبس	اِغْثاق - آزاد کردن
اَزَل د اَزَلَه	اَغْرابی - عرب بیابانی
اِرْتِفاع - برداشت محصول	اِعْرَاض - روی بگردانیدن
اِرْز و حام - انبوه شدن، هجوم آوردن	اِعْرَاف - فاصله میان بشت و بستم
اِزْمَه - هاربا (جمع زمام)	اَغْنی - سرودها (جمع غنیه)
اِسْتِیْنَصاً - بیهوشی	اِقْدَا - بیهوشی
اِسْتِحْجاً - کوچک شمردن	اِقْلیم - کشور یا قطعه از عالم
اِسْطِطْهار - بشت گری	اِکْتِساب - بشت آوردن، روزی چمن
اِسْتِعَارَت - بعاریت خواستن	اِلْحَاج - نیاز بردن
اِسْتِیْقْصاء - پُرده کشی و جستجوی نام کران	اِلْطَاف - میل و توجه
بِهَابت کاری رسیدن	اَلْیَم - دردناک
اَسْتِوار - محکم و پابدار	اَمَارَه - نشان دهنده، نغمه ساز و نغمه نشی

توضیح لغات مشکل

اجل - آسیده	اجابت - برآوردن، پذیرفتن
آوار - ماردوی مطابق ماه اول صبار	اجتهاد - کوشش کردن
آرز - حرص و تشنه	اجلاف - فردمایگان دکم خردان
آزر مجو - سرنگین و باجیا	احدی آیین - یکی از دود خوبی
آسانی - آسودگی	آخشا - آنچه از احصا که درون شکم است
آگذن - برگردن	اخصان - زن گرفتن
آماج - نشانه	آخیا - متبیدا (جمع خی)
آهنگ - قصد و اراده	اخر - پاره آتش
آئه - پیوایان	اخوان صفا - برادران طریقت
آبرار - بنگان	اورار - وظیفه معشتری
ابرلق - آفتاب در مغرب آبریز	آدییم - پوست باغی شده بوج دار که برای سفره
آشیم - گناهار	بکار میرود

کنایه از تنبهر و غرور است	بوم - جند پزند البیت بنوی مشهور
نژده - گنبد	بهانم - چار پامان (جمع همیه)
سیج - آهنگ، کار سازی	بهم بر آمدن - خشکیکن و دیگر کردن شدن
بطلال - بکاره، ناپسیر	میت المال - خزانه دولت ملت
ببطش - محگیری و شدت	پدق - بیاد و خطه نج
بنغی - ظلم و ستم	پست - محفت «بایت» یعنی صحران
بقعه - جاد مقام هستی از زمین که از زمین	پاس - بخش نمیت از شب در روز
اطراف خود ممتاز باشد	اپای بست - بی شبیاد عمارت
بلدان - شمس و جمع بلد	پامردی - باری و دستگیری
بند - معانی چند دارد که از آنجمله جمله دقت	پروا - رغبت و میل
کشتی گیری است	پروین - چند ستاره نزدیکت بگوید که بری
بو آب - در بان	ژبا گویند
بو قلمون - دیبای ردی و نگارنگ	پشیر - پول سبباد داندک
دکنا یا است از درزگار شغیر	پندار - گمان، خود پنی

که انسان را بکار برد امیدارد ایثار - دیگران را بر خود مقدم داشتن
 اِنَابَت - بازگشت (یعنی توبه) بار - اجازه (معانی دیگر نیز دارد)
 اَنَام - مردم باری - عربی «باری» یعنی آسمان پرگار و بخاری
 اَنبَان - کینه چسبی ربابا (وحدت) یعنی بهر حال وقتی
 اِنْبِاط - گشاده رونی و خوشنمزی بایق - بالیده و سر برافراشته
 اَنفَاس - دم ها (جسّ نفّس) باش - امرت از فضل بودن یعنی پادشاه کن
 اَوْبَاشَن - فردمایگان، مردم در تجمّع بجای آوردن - در یافتن و فهمیدن
 از هر جنب بختی - شتر در روند
 اَوْرَاد - دعاها، اُکارد جمع دارد بدرقه - رهبر و گامبان
 اَوَّلِی - شایسته تر (این کلمه در عربی صفت بدیع - نو و تازه، شگفت و غریب
 تفسیر است اما فارسی زبانان بَدَلَه - خوش طبعی و لطیفه گوی
 از صفت مطلق رفته (البسته) بگویند) برود - سودی
 آهلیت - شایستگی برکه - حوض آب
 آبادی - دست انداختن (جمع آبادی) بُرُوت - سبقت «لاف از بُرُوت خود»

تَعَاوُد - گزشتہ شبینی، کنارہ گیری تہا و ن - سنی
 تکاسل - سستی و گاہی تہذیب - پاکیزہ، کردن
 تکلف - پنج و دشواری ثغور - سہ صد و مرزا
 تلمیس - فرد پوشاندن عیب خود و دیگران ثمین - بہادر، قیمتی
 د فریب دادن جامع - سجد آئینہ
 تلمیذ - شاگرد جہیز - کشتہ بندی، حیر خاطر و بھولی
 تموز - ماہ دہم رومی (مطابق مرداد) جہلیت - سرشت
 شدت گرا جہر - کشیدن
 تناول - گرفتن دست رساندن، خوردن جہیم - تار و موزون اندام
 تنزیل - منہ آن جوق - کوسٹ
 تنک آب - آب کلم عمق بطور مجاز برای شخص جوہر یان - گوہر، نشان
 نیز صفت واقع میشود عینسی بی مایہ حبیب - گریبان
 ترویج - بدرود کردن حیش - شکر و حشم
 توکیل - کسی را بر کسی یا بر چیز یا گشتن حیران - ہمایگان (جمع جبار)

پیرامن - گرداگرد	ترباق - معرب « ترپاك » داردی ضد نهر
پیله - گلابی ماه و فید جم آیت	باد زخمه
تاری - تارکیت	تسبح - خدا را سپاکی یاد کردن
تبار - خانواده و دودمان، اصل و نژاد	تسویل - آراستن، گمراهی افکندن
تجاسر - گستاخی	تشریف - بزرگ داشتن، خلعت
تجرب - دوری کردن	تسویز - شش مساری، آشوب
تحریر - آزاد کردن	تطاؤل - جور و شتم
تحریمه - گفتن کتیره الاحرام در نماز	تطوع - فرمانبری از روی میل بقصد قرب
تخلیص - رهایی دادن	و عبادت
تربت - خاک و گور	تعبیه - تسلط و دادن، آراستن
ترشیل - همواره پیدا خواندن	تعتت - خوار کردن
ترود - آمد و شد کردن	تخابن - بران افکندن، افسوس و پشیمانی
ترکه - میراث	تعاریق - اندک اندک
ترنم - سرود خواندن	تغنه - تافته دگر م

حتی - قبیله
 حریف - غلبه و جور
 حریف - گزیدن و بدندان دریدن
 خار بن - بوته خار
 خاطر - آنچه در دل گذرد، دعا و توجه
 خانقاه - معرب خانگاه عبادگاه دریشان
 خبث - ناپاکی
 خبثت - پستمانی، آگاهی
 خرف - آنچه از فروتنی غرضش تابایی بد
 حرکت باری - نوعی از باری است و آن چنان
 باشد که خطی بخشد و یکی در میان خط بسته
 دیگران آیند و او را بزنند و ادبانی خود
 بجانب ایشان افشاند و ببرد که پانچ
 بخورد و در اجماعی خود بدردن خط آرد
 حشر - پاره و کهنه، و در اصطلاح
 جائه عرفا و مشایخ است
 حشمت - سب و مغال و مهره بگی
 خست - پستی و سست و ناگهی
 خطاب - زمین گل
 خلان - درستان (جمع خلیل)
 خلل - خرابی و تباهی و رخنه
 خلقت - کهنه (خلقان جمع)
 خواجه - آقا و بزرگ، وزیر
 خواهه تاشان - نوکران بیک آقا (تاش)
 کله است ترکی معنی بسته و نوکر

چرخ انداز - متبداً انداز ، کا انداز	حکام - ریزه گیاه دھیرای دیگر کسان
چمچه - فاشق	از مال دنیا
حُجَّاج - مجذوران د جمع حاج کسی که	حظ - بخصه
زیارت کعبه کنند	حکم - فرمان
حُجَّج - معنی حجاج است	حِلّ - در عربی معنی حلال است و «پاک کردن»
حُرّاث - کشتکاران د بزرگران	یعنی در گذشتن د حلال کردن
حِرَاسَت - پاسبانی	حِلَّت - ظاهر د همیشه
حَرَامی - راه نرسن	حمائد - پسندیده ، د جمع حمیده
حرکنیه - ابرادکننده عیسوی	حمیم - نزدیکی و صدف
حِرمان - ناهیدی ، محرومی	خَطْل - پرده گیاهت بسیار تلخ
حَسَدور - گرمی	حور - در عربی جمع «خوژاء» معنی زن زیاده
حَضَباء - سگریزه	حشم - در فارسی مانند مفرد معنی زن
حَصّه - بخش دینت ، بهره	زینا استعمال شده د «حوران» جمع است
حضرت - درگاه	می شود زینا زنهای بهشت را گویند

خوشبیده - خشبیده دقیقه - نکته باریکت
 خیال اندیش - خیالبات دلوق - جائه مخصوص در یون
 حسیره - پیوده ، بی آزر دم دمار - هاک
 داکت - دانه ریش یک از هر چیز دمان - نفس زمان و جان
 دژ - جانور درنده خیر اهل دیاطی - جائه گرانها که در شهر دیاط می باشد
 دراعه - نوعی از جبه دوگانه - نما صبح
 درایت - دریافتن ذمیر - زشت و نیکو بید ، دذائم جمع ،
 درج - حسنه و قبحه و اهر ذوی القربی - خویشاوندان
 درجه - پایه و نردبان (درجات جمع درگاه) راعی - شبان
 ضد آنت یعنی منازل گناهکاران ، ریش - آسودگی و آراش
 دیروزه - گدا سنی رباط - کار و اسرا ، هانسرا
 دشتار - حمام ، دشمال رحلت - کوچ کردن
 دغل - تبا و درسم آینه ریحتم - خوشی و قرابت
 دف - سازیت که آزاد ابره نیز گویند رخام - سنگ مرمر

سیاقت - راندن	شفت - نشستی
سیرت - مرثت	مشگوف - ماده است مرز بگن
شاطر - چست و چالاک	که در نقاشی بکار میبرند
شاهد - زیبا	شوخ - حسبه و بی شرم
شباب - جوانی	شهر و ا - پولی بی بها بوده که یکی از شایان
شبنه - (باده غیر لغوی) سنگیاب	در کتور خود راج ساخته
شتران ، خر مهره	شیمار - نویسنده و نگار
شتمان - زمستان	صاحب دل - با فکر و دانشمند
شیخه - شهر بان	صبرج - شراب صبحگاهی
شهرزه - خنثاک در درند	صدقه - چیزی که در راه چنداد دهند
شمرطه - باد موافق شستی	صدمت - برخوردن
شعب - راه کوه ، گشادگی مابین دو کوه	صُره - همان پول و مانند آن
شامل - اوصاف و اخلاق	صفوت - برگزیده
شمر - اندک و کم	صتم و کلم - در عربی کراهت گنجا و در فارسی یعنی آزار و کلمات هم پیاید

رُیَان - خُشَناک	سُکَالیدن - اُنیشَه کردن
سَاهی - ذَا رِنگَار	سَلَحْشُور - جِنگی
بِسْکِیَامی - یَا دِه گُرد ، تَنْدِرِد	سَلْسَال - آب گُوارا
مَشْرُودَن - زُود دُن ، تَرَا شِدَن	سِلْکَت - رِشْتَه
مَشُور - چَار پَا	سِمَاط - خَوَان ، مَغْسَه
مُخْرَه - پِگاری دَآن مَرُوم بَا چَار پَارِابی مُزِد	سَمَاع - شَنِیدن قُرْآن بَا سَعْرَه کَآدَا ز
بِکَار دَادِ اشْتِن است	خُوش خَوَانَد
تَمَرَا - شَادی دِ بَنُوعَالی	سَمَنَد - اَب زَر دِرِگَن
سِرْپَرِجَنگی - دِلَا دِرِی دِه سِرْپَرِجَه دِلَا دِرِی	سَمُوم - بَاد گُرم دِ خُشَه گُئِن
سِرْیَر - گَاه دِغَت	سَمِین - مَنَه بِه
سَمَرَه - خُوب دِلِ عِیب	سَمَنَت - رُوش ، آئِن
سَطُوت - حَلَه ، بَسِت	سَمُورَت - تِزِری حُشَم
سِفْلَه - پَت دِ مَنَه دِ مَایَه	سَمُکِن - تَرَسَنَاک
سَقَط - پُورِه ، دِ شَمَام دِ دِشْت	سَمِیل - سَا دِ سِت گُوینَد دِ طُلُوعِ آن بِرِگَآ

عَرْض - ناله‌س و آبرود
 از هندوستان بیاورد و اند
 غَزَلَت - گوشه نشینی
 عیار - تیز و چابک ، بسیار گشت
 غَزَمَت - قصد دارد ، عداوت
 عیار - مقدار زر و سیم خالص در نقود و ادوات
 عِشَاء - اذل تاریکی شبانگاه ، نماز مغرب
 زین بسین
 عِشَاء - غذای شبانگاهی
 غازی - حبیبگو
 عَصَا رَه - شیرۀ هر چیز
 خَذَر - پوفانی و پیمان شکنی
 عَرَابُ الْبَیْنِ زناغ که باگت و دیدار است
 قَلَامَه - بسیار دانا
 عِمَاد - ستیزه
 تَنان دوری و جدائی میانه
 عَمْقُوان - اذل هر چیز
 غِرِیو - شور و غوغا
 عود - چوبت بیا ، رنگت که چون بسوزند از آن
 غَلَبَاء - باغ و مرغزار که درخت آن بیار و در هم نشد
 بوی خوش برآید و نام سازی نیست
 عَمَّاز - سخن چین ، اشاره کند بچشم
 که گویند از همان چوب می ساختند سعدی
 عَمَاء - مرغزار و بوستان پار درخت در صدا
 مطرب مجلس ساز و نغمه عود خادم ایوان
 از باد که بدرخان بوزد یا از مرغان نشد
 بسوزد بجز عود و در قدیم عود را از شرفار
 غور غن و ثرنی هر چیز

صَدَل - (مقرب چدن) چوب	طرف - جاسب رانجه
خوش روی که خل کردن و آیدن	طلی - زیر خالص
بر محل درد سرد درم در باقی سول	طَوَّعًا و کَرًا - خواهی نخواهی
صَیْف - تاستان	طویل - ریشی دراز که بدان شود رانیده
ضَجُور - دستنگ	فطار جابجا به سوراخ بطور مجاز
ضَرَا - سختی و بد حال	ظَهْر - سبکی و خشم
ضَمین - صامی و بیل	ظَمِش - سبکی
ضَمیران - گیاهی خوشبو	حاجل - درگذرند، هم اکنون (تقیض اصل)
طَارَم - خاشه چوبی، حله گاه	حاصی - ناسه مان
طاعین - سریش کننده	عیاب - خشم گرفتن، ملامت کردن
طاغی - کسرش	درشتی
طَبَلَه - نوطی طاروان	عدیل - بهنا و بهنگ
طرح - افکندن، نقشه ریختن، بزور	عیدار - افشارشور، نشان افشار بردگان
کسی تمجیل کردن	نظاییش - مجازاً معنی رخسار و صورت

قسم - خورده
 کسوت - جانده پوشیدنی
 قصب - جانده نازک
 کعب - استخوان پاش پا
 قصبان - شاخه درخت
 کفافت - قوت روزانه
 قلاع - دریا و پناهگاهها (جمع قلعه)
 کفور - ناسپاس
 قلندر - درویش بخود با صفا
 کلاسه - محلی در دشت
 دامن پرچیده دلی آلاش
 کلوخ انداز خشت پاره سنگ انداز
 کاپن - تهریزن
 کلوخ منی خشت پاره دخت گل خشت پاره
 کاسه - بی رونق
 در قدیم بالای خشل قلعه سوراخانی می
 کتاب - دستان
 و چون دشمن قلعه هجوم میآورد و از آن
 کتاب - کتیبه که بر سجد و فرار نصب کنند
 سوراخها براد سنگ خشت پاره می
 گران - کنار دشت
 کمر شیر - کمر بند پشیر
 گراہت و گراہیت - ناپسند داشتن
 کمر بند پشیر - کمر بند
 کزمت - رنج و اندوه
 کون چشر - ابله و نادان
 کزوبی - فرشته مرتب
 کوف - غار و پناهگاه

غوک - دزغ	فصحت - فراخی، گشادگی
فائق - خوب است	فضاله - پس مانده از طعام و شراب
فاصد - رگزن	فصله - بازمانده و زیادی از هر چیزی
فاقه - درویشی و نیاز	فطنت - زیرکی و تیزخاطری
فام - رنگ	فقیه - دانشمند
فجور - بدکاری	فلاح - رستگاری
فسه - بزرگی و شکوه	فاح - زمین حاصلخیز، بیابان
فراخ روی - زیاده روی و بهره‌فرشی	قباکوشین - نوعی از جابه
(با صلاح امر و زنگشاد بازی)	قبیل - جانب و طرف
فسلز - بسته، گشاده، نزدیک	فسلضه - ریزه های روئیم
(معانی دیگر نیست دارد)	فسرلی - نزدیکی و خویشی
قراغ - آسایش	قراگند مرکب از دو کلمه «قر» و «گند» معنی
قوت - بسیار پر	جامه که از ابریشم می‌کنند و در جنگ
فسزین - دزیر در بازی شطرنج	می پوشیده اند که شمشیر بآن کار کنند

مَازِجَه - زن بدگو دشوخی	مُحَطَّ - در بسم و تبار
مَاضِی - آنچه گذشت	مُخَلِّص کردن - خاص کردن
مَبْلِیت - شب گذرانیدن	مُدَبِّر - چاره جو
مُتَبَجِّح - بسیار دانا	مُرْتَهَن - گردگان
مُتَرَدِد - دو دل	مُردِشْت - بکل مرد دشت در فارس
مُتَع - گشاده	مُروم - مواجب ماهیان
مُتَعَبِد - عباد گنزار	مُرضِی - پسندیده
مُتَعَوِد - خوگرفت و عادت یافت	مُرعوب - رشیده
مُتَمَكِّن - جای نرین	مُرقَّع - جامه پنبه دار
مُتَهَادِن - سست و سهل انگار	مُزْجَاه - اندک
مُجَارَاة - با یکدیگر برابری کردن	مُزْنِی - پاکبند
مُجَابَاة - نه گذاشتن کردن	مَسَا - شامگاه
مُجَادِرَت - هلو کردن و پانچ دادن ب دیگر را	مُتَعَجِّل - شتابزده
مُحْتَمَل - برنده تحمل کننده	مُتَقَبِّح - زشت

کپیاست - زیرکی
 لاشیدن - پرگونی و هسره گونی
 کیش - جزیره است در خلیج فارس
 لازم - چسبند و پایدار و ضربت لازم
 گائزر - رختشوی
 یعنی زخمی که جای آن باقی بماند
 گاوچسبر - گاو دریا را می‌کشد و خبر
 گزاشیدن - پس کردن
 لطفیان - نازک پشمان و طریغان و خوش طعمان
 گزیز - مجل و چار و جو و زیرک
 لغب - بازی
 گریوه - پشته
 لوریان - طایفه که آنها را گولی گویند، خناگران
 گزین - انتخاب شده
 کهنو - بازی، مشغولی
 گلشکر - محبوبی که از گل شکری ساخته اند، گله مانا - بهانا
 با گل و قد ساخته می‌شده و کفچه بخوانند مالف - آشنایند
 گنبد خند - ظاهر نام بنائی از خند الله
 مانول - آرزو و خواهش
 حاضر - آنچه حاضر است - غذای موجود
 در شیراز بوده است
 گوشه نشین - نگاهداری کردن
 با اصطلاح امروز «حاضری»
 لاثم - لاسنگر
 مانولیا - محقق اینجواب آن مرضی است نزد بکت
 بدو انگلی

مفاتیح - کلید (جسبع مفتاح)	مناقض - برخلاف، ضد
مفاوضه - گفتگو	مناهای - آنچه در شرح منع شده است
مفتش - شیفته دفرعیه	منطق - گفتار
مفتقر - نیازمند	منقش - تیره، دگر
مقاله - گفتار	منفذ - گذرگاه
مقتبل - خوشبخت	منیع - منبع
مقنود - چهار، افشار	مواجهه - روبرو
مقیم - پایدار	موشیت - بار و لرزانی، قوت
مکاره - ناپسند، دشمنی	موریا نه - زنگار که آهن و فولاد را تاراج کند
مکیدت - فریب	مواقع - جبهه پس دارند
ملاذ - پناهگاه	ناصریه - سوی پنیانی، پنیانی
ممنوع - بهره در	ناطور - باغبان
ممنوت - دشمن داشته شد	ناموس - آبرو و شرافت، فان،
مناظره - با یکدیگر گفتگو کردن	مراز و رازدار (معانی دیگر شنیدار)

مسخی - ریح در لغت بمعنی پلاس است ظاهر مطمح - نظرگاه ، مورد توجه	
عبا یا جابه درشت بود ، که صلیح می پوشیدند	مطیبت - خوشبو
در نوحه های جدیدی « مسحی » « مسح » می گویند	مطینه - جای گمان بردن
مسطور - نوشته و کتاب	معاقت - درشت گویی
مسکنت - بی چسبندگی	معاقت - آزار و شکنجه
مشاهده - مایه های دشریه	معبر - کشتی دپل و آنچه بدان گذرند
مشغله - بیاورد و غوغا	معصفت - گوشه نشین
مشیت - اراده ، خواستن	معجب - خرابسند
مصادره - نادان گرفتن بریدند	مقصم - بند دست
مصارع - کشتی گرفتن	مقرض - مورد و محل
مصحف - نشانه	مضیلات - کارهای دشوار
مضاد - خلاف کردن ، ضدیت	معکلم - نقش پشانه دار
مطامعت - زمامبندی	مغول - استوار و مقتدر
مطایبت - شوخی و شوخ طبعی	مغیلان - مصحف ام غیلان درخت خاردار

بھگوان - امثال دستان مارا - توانے
 ہنسی - گوارا پنجا - ناخت دتراج ، نام شہری ادرستان
 ہور - آفتاب کہ مردم آتجا بنجو بردنی معرفت بردا
 ہیسولانی - یعنی مادی و در اینجا یعنی یمین - گوگت
 صوری دغاہی سری

نزع - کندن	نوشدارو - تریاک و پادشاه
نزهت - پاکیزگی گردش و تفریح	نهیج - راه درویش
نشق - روش	نیایش - آفرین ستایش و بندگی
نیج - بافته ، جامه	نیوشیدن - شبنم و گوشه ریز
نعیب - باگفت زراغ	واقعیه - بخشی دعا و دعا
نعم - بلی ، آری	و حل - گل ولای که ستود در آن درماند
نعمه - آواز	وسیم - خوبروی
نعمه - هزینه از درم دانستند آن	وقوف - ایستادن و آگاهی
نغور - گریزان	هائل - ترسناک
نهی - راندن و دور کردن	نجیر - گدای بیخود
نقب - سوراخ	هیمی - قربانی که بکشد فرستند
نقطه - روش و طریقه	هزل - هودگی و سخری
نوال - دیش و حلا	هلیدن - گذاشتن ، فرود داشتن
نور دیدن - پیچیدن و ملی کردن	همای - مرغیست مبارکی است که در جلا